١٧٤

كتاب الرشت

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi
1923

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3366
Eski Kayıt No:

دیباچه

دیوان موسوم بشمس الحقایق مولوی معنوی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

این نامه که گنج پر دقایق خوانند   باغی است که پر گل و شقایق خوانند
خورشید حقایق است زیبد کاصحاب   هم نام بر آن شمس حقایق دانند

بینش وران دیده اند و دانشوران فهمیده اند که بر تر از ادراک حقایق و اکتساب دقایق و وقوف بر مناهج قویم و سلوک بر مسالک مستقیم نفس را بهجتی و عقل را لذتی متصور نیفتد و ارباب ذوق و اصحاب شوق دانند که سخن منظوم را بر منثور فزونی است و بیان زیبا و حدیث دلکش مفرح خاطر و مقوی خیالات درونی علی هذا سخن موزون شورش غریب و منصوری عجیب است دمی شرابهای شوق در پیالهای دل اهل ذوق ریزد و گهی از آب وجود آتش شهود برانگیزد اسرار بی رنگ

تا نهایت

تا نهایت بر اوزان و بحور مرتب آورده اند و قطع نظر از بین امر نموده غزلیات فصاحت قرین و تغزلات قصاید آیین و ترجیعات معارف ضمین او بیکدیگر اندر آویخته است و چون شیر و شکر بهم آمیخته است و غالباً اشعاریست که در حالات مختلفه از عقل و عشق و وجد و سکر و محو و سماع وارد شده فی الواقع مقبول هر جمعی نخواهد افتاد چنانکه بزرگی گفته بعرفنا من کان من جنسنا و سایر الناس لنا منکرون پیداست که سخنان کامل در سمع جاهل افسانه آید و حالت عاشق در چشم عاقل جنون نماید نغمهٔ داود را در گوش گران چه اثر و حسن یوسف را در نظر کوران چه ثمر بیرزنان از مردی پور دستان چه خوانند یا هشیاران خود از وجد و سکر سرمستان چه دانند و دلیران در معارک ترکتازی کنند و کودکان در معابر خاکبازی طفلان دبستان خویش را از معلم اعلم شمارند و خرآزان دکان خود را از جوهریان اشرف پندارند اگر طاعنی در ابیات وی طعن کند یا ناقصی در کمال وی شنعت زند از عدم استحضار و غفلت از اخبار است بلی

جان چه باشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون

۴

و شرح طریقی در آن جلوه نخواهد نمود نعاد بصیر و مستتبع خبیر داند که در سخنان جناب مولوی معنوی قصه دیگر است و او را از خوان فضل و کرم خاصه الهی قسمتی و حصه دیگر آری بر بسته دگر باشد و بررسته دگر چنانکه در فضل و کمال و عشق و حال در روزگار ظهور وی الی زماننا هذا احدی را از محققین کاملین و مدققین واصلین از وی برتری نیاید در سخنگوئی نیز سخنگوئی را با وی همسری نشاید چون در ضمن اشعار مولانا اشعاری بنام شیخ شمس الدین تبریزی و شیخ صلاح الدین و شیخ برهان الدین و شیخ حسام الدین حلبی شده اگرچه حکایت مولانا و ملاقات او با مشایخ در همه کتب مفصلا مسطور است در اینجا اجمالا اشارتی بدانها میرود پوشیده نماند

نام مولانا جلال الدین محمد بن شیخ بهاء الدین بن شیخ حسین بلخی است همه اجدادش از امجاد بوده اند و پدرش مرید شیخ نجم الدین کبری میبود و ولادت جناب مولوی در ششصد و چهار در بلخ اتفاق افتاد والدش از خوارزمشاه رنجید و از بلخ هجرت کرد و در نیشابور شیخ فریدالدین عطار را ملاقات کرد و در آنوقت مولوی شش سال افزون نداشت شیخ عطار سفارش وی را

ملاقات کرد

۵

ملاقات کرد و مقالات نموده اند بالاخره جناب مولانا در سنه ششصد و هفتاد و دو عالم را بدرود کرد و در روی بعالم باقی آورد از آثار او سه کتاب در گیتی ماند یکی مثنوی معنوی دیگر رساله مسمی بفیه مافیه که قریب سه هزار بیت است و آن نثر است نه نظم و بیشتر کلمات آن خطاب بمعین الدین پروانه رومی است و نسخه آن کتاب کمیاب است و کتاب دیگر دیوان غزلیات است که قریب پنجاه هزار بیت بنظر آمده و خود مقصود ما همین است اگرچه این دیوان از چندین هزار بیت دلجو و نظم نیکو است ولی چون حکم انهار و رفق مسرت مستمعان اتفاق نیفتاده است و جمعی از ارباب صفا و اصحاب صفا را بمطالعه آن میل تمام دیدم بترتیب تهجی از غزلیات قصیده مانند و ترجیعات شیرین تر از قند و غزلیات دلپسند و رباعیات ارجمند آن دیوان حقایق بنیان انتخاب رفت و چون انتخاب مستطاب بجد و جهد این فقیر غافل از بدایت و نهایت رضا قلیخان المتخلص بهدایت بانجام رسید و باختتام انجامید زیرا که فی الحقیقه شمسی است از انوار حقایق و معارف الهیه و دقایق حکمیه از شمس الحقایق مناسب وقت نمود و بدین نام نیکو نامیده آمد از کرم عمیم خداوند کریم امید جسیم دارد که این مجموعه دیوان مطبوعه را از کید دیوان مصون و محفوظ دارد و ارباب ذوق و تحقیق را از

در لبشت بنگ ... که چه ... همه ... عذر من ... در ... کرده ... النبویه علیه الآلاف من التحیه و الثناء

دیوان
شمس الحقایق
من مصنفات جناب
مولوی معنوی
علیه الرحمه

در مدح و منقبت حضرت شاه اولیا و سلطان اوصیا و آدم اصفیا امیر المؤمنین علی مرتضی علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

آفتاب وجود اهل صفا — آن امام مبین ولی خدا
آن امامی که قایمست بحق — در زمین و زمان و ارض و سما
ذات او هست واجب العصمة — او منزه ز کفر و شرک و ریا
عالم وحدتست منزل او — او برون از صفات ما فیها
او چو جان و حقیقت انسان — جمله فانی و جان بود بر جا
جنبش او بود ز حق قدیم — گردش او بود بگرد بقا

نقد او گنج علم بی پایان — هست مقصود او آن علی علا
کز حق او بحق شده پیدا — اوست آن گنج مخفی لاهوت
هست محسوس او بذات خدا — هست فانی صفات حق ز ذات
وان صفاتش علی عالی را — هست باقی چو ذات خالق حق
حکمت حق جز او نداند کس — کاو علیم است و عالم الاشیا
اول او بود بلا اول — آخر او بود بلا اخری
ناصر الانبیاست او بحق — [illegible]

٦

[illegible]

شیث

شیث در جود بدید نور علی — گشت واقف ز عالم اعلی
نوح از او یافت آنچه می طلبید — تا رساندش بمنزل علیا
یافت طوفان غیرت اندر دهر — نوح ناجی که رسته شد ز بلا
گرد ذکرش خلیل با خلقت — تا که شد نار لاله حمرا
جمله نسرین و لاله و گل شد — نار نمرود بر خلیل خدا
او بیاد ورد کرد اسمعیل — خویش قربان کیش او بصفا
یاد او کرد یوسف اندر چاه — تا گرفت آن سریر ملک آرا
بسکه نالید پیش او یعقوب — بوی یوسف شنید و شد بینا
نور او دید موسی عمران — گشت واله در آن شب یلدا
اربعینی فتاده بد بیخود — گشته مستغرق وصال و لقا
گفت یارب مرا نشان ده — گفت دادم ترا ید بیضا
در شریعت در مدینهٔ علم — در حقیقت امیر هر دو سرا
لطف او بود همدم مریم — گشت عیسی از آن سبب پیدا
سر او دید سید کونین — در شب قرب در مقام دنی

[illegible]

٧

ظاهر و باطن او بود بخدا
[illegible]
تا شود جانت واصل جانان — جان فدا کن ز بهر مولانا
تا که باشی بعشق راهنما
[illegible]

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانکه سد عظیمی است در روش ناموس — حدیث بیغرض است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزید — چگونه باشد اسری بعبده لیلا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
ندیدهٔ تو دواوین ویسه و رامین — نخواندهٔ تو حکایات وامق و عذرا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی — که سیل پست رود کی رود سوی بالا
چو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا خورد نیست در دریا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی — اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانکه حلقه بگوش است چرخ را اینجا — چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند — چه لطفها که نکرده است عقل با اجزا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان — هزار غلغله در جو گنبد خضرا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

زدست

ز دست او همه شیران شکسته پنجه شدند — که گربه میکشدش سر بدو زده است قضا
امید وصل بود تا رگیش میجنبد — که یافت دولت وصلش هزار دست اجزا
مدار این عجب از شهریار خویش پیوند — که پاره پاره دست از کفش شده است بها
شه جهانم و هم پاره دوز استادی — بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
چو چنگ ما شکستی بساز و کش سوی خویش — ز الست خیمه همی زن همی پذیر بلا
بگفتیم ولیکن بلی اول گو — که آن چو نعرهٔ روح است و این ز کوه صدا
چو نای من بشکستی شکسته را بربند — نیاز این نی ما را ببین بدان دمها
کنای پارهٔ ما تازه میدمد صد جان — که کی دمم دمد او تا شوم لطیف ادا

کجاست مطرب جان تا زند نوای صلا
در افکند دم او در هزار سر غوغا

بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت — من از کجا و وفاهای عهد تا ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبه — بیکدم آنهمه را عشق بدرود چو گیا
ازانکه توبه چو راست بند نپذیرد — غلو موج چو کهسار غرهٔ دریا
خدای پهلوی هر درد داروئی داده — چه درد عشق قدیمست ماند بی دوا

10

وفا چه مطلبی از کسی که بیدل شد | چو دل برفت برفت از پیش جفا و وفا
غریو و ناله جانها ز سوی بی‌سوئی | مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
مثال گوی ام اندر میان صد چوگان | دوان دوان ز سر میدان و که ز سر تا پا
کجاست نیت شاه و کجاست بت گوی | کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز جوش شوق تو من همچو بحر جوشیدم | بگو تو اندیشه دانا و گو هر گویا

در نعت حضرت سلطان الاوصیا

هر روز بامداد سلام علیکما | آنجا که شه نشیند ای شاه مرتضی
دل ایستاده پیش و بسته دو دست خویش | با دست شاه بخشد بجد زر و عطا
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق | هر مرده را سعادت و بیمار را شفا
جان مست کاس او ابدالد هر که کسی | بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب‌ها
در رقص گشته تن ز نواهای تن تنن | جان خود خراب و مست در آن محو آن فنا
زنده شده بهشت ز ناز و ز نوش عشق | قاضی عقل مست در آن مشهد قضا
سوی مدرس خرد آیند در سؤال | کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عقل کل که بفتوی دهد جواب | کاین خود قیامتست روا کو و ناروا

چون

11

چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی | یک سجده بامر حق از صدق بی‌ریا
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن | کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون نباشم در راه پس زکن | مجموع چون شوند رفیقان بی‌وفا
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم | آنگاه اهل خانه در او جمع شد الا
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز | پس سیم جمع چون کنم اندروی ای کیا
مجموع چون شوم که بتبریز شد مقیم | شمس الحق که او شد سر جمع هر علا

ما زاده قضا و قضا ما در همه است | چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
ما شیر از و خوریم و همه در پیش رویم | گر شرق و غرب تازد در جانب سما
طول سفر ز داست قدم در سفر نهیم | در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم | ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
آنجاست شهر کانشه ارواح میکشد | آنجاست خانمان که بگو بخدا بیا
کو نه شود بیابان چون قبله او بود | پیش و پس چمن بود و سرو دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد | کای قاصدان معدن اجلال مرحبا

ایجوا جه

۱۲

ایخواجه این ملامت تو راه اقرباست … با هر که جفت کردی آنت کند جدا

خاموش کن که همت ایشان چنواست … تا شیر همت است لتصار لیف ابتلا

والله ز دور آدم تا روز رستخیز … کوته نگشت و هم نشود این دراز نا

مستی و عاشقی و جوانی و پارسا … نوروز و نو بهار و چمن میزند صلا

هرگز ندید چشم جهان اینچنین بهار … میرو بد از زمین و زکهسار کیمیا

پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت … در دیده مینماید اگر محرمی لقا

اشکوفه میخورد ز می روح کاس … بنگر بسوی او که صلا میزند ترا

می خوردنش ندیدی اشکوفه اش ببین … شاباش ای شکوفه و ای باد مرحبا

سنبل بگوش گل بجهان شکر کرد گفت … هرگز مباد سایهٔ یزدان ز ما جدا

ما خرقه ها همه بفکندیم پارسال … جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا

ای آنکه کهنه دادی یک تازه بازگیر … کوری هر بخیل بد اندیش ناژخا

هر شه عمامه بخشد و این شاه عشق و سر … جانهاست بیشمار مرا نشاه را عطا

فی النصیحة الموعظة

ایدل چه اندیشید در عذر این تقصیرها … زانسوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

جنت مرا

۱۳

جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو … من سوختم زین رنگ بو کو فر انوار لقا

گفتند یاری کم گری تا کم نگردد مبصری … کاینچشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا

گفت از دو چشم عاقبت خواهند دیدان روی او … هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن … گو کور گرد آن ابصر کان نیست لایق دو سترا

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود … یار یکی دیو ظلم یار یکی شمس و ضیا

چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد … ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی … پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا

گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو … یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

المطلع الثانی

ای باد بر آرام ما با گل بگو پیغام ما … ای گل گریزان در چمن چون کشتی از گلشن جدا

ای گل ز اهل شکری یا از شکر اولیتری … شکر خوش و گل هم خوش است از هر دو بگذر و وفا

رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده … در دولت شکر بجه از تلخی جور و جفا

اکنون که کشتی گلشکر قوت دل و نور نظر … از تو ستانم ماید مر رنجها را دوا

از گلشن مقصود ما لطف شماست و بود ما … ای بود ما آهن صفت ای لطف تو آهن ربا

ایدل

ای ذره مها با ردی و آزار جان ما
آخر کجا می‌جوانم کجا بردی از جان جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
بر چرخ نهم نردبان تا جان برآید بر هوا
تو جان جان افزاستی آخر کم ای سر کجاستی
دلبر عزیزی مهی این کبود خرگه وفا
او از رهی که نوشت شده خانه فراموش شده
آن کبنه پر بابا بس سحر کردت دعا
ای قافله بر قافله

ایدل قرارت رفته بین زنارک دولت نشین ‌ ‌ اکنون بیا عشرت ببین دردور اخوان صفا
بگره ببین ارواح را بگذشته اشباح را ‌ ‌ انداخته مصباح را روشنتر از شمس الضحی
ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها ‌ ‌ ای آتش افروخته در بیشه اندیشها
امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی ‌ ‌ بر مستمندان آمدی چون رحمت فضل خدا
خورشید را حاجب توئی امید را واجب توئی ‌ ‌ مطلوب را طالب توئی هم منتها هم مبتدا
از سینه‌ها برخاسته اندیشها آراسته ‌ ‌ هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی‌بدل وی لذت علم و عمل ‌ ‌ باقی بهانه است و دغل کاین علت آمد آن دوا
ما زان دغل کژ بین شده با بی‌گنه در کین شده ‌ ‌ گه مست حور العین شده گه مست نان شوربا
این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را ‌ ‌ کز بهر نان و نقل را چندین نشاید ماجرا
تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی ‌ ‌ اندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری
خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم ‌ ‌ کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا

ولە ایضاً

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا ‌ ‌ جان گفت ای نادای خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طوعا ای ندا هر دم دو صد جانت فدا ‌ ‌ یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی

١٤

انجواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا ‌ ‌ با تو بگویم حال او برگو اذا جاء القضا
جا رواز در رفتا و دامن کشان میرفت او ‌ ‌ تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دید عشق را
انجواجه سرمست شد بر عاشقان خنبک زند ‌ ‌ مست خداوند خودی کشتی گرفتی با خدا
بس مرغ پران در هوا از پا بها فرد و جدا ‌ ‌ میسآید از چرخ قضا بر سینه‌اش تیر بلا
بر آسمانها برده سر وز سرنوشت او بیخبر ‌ ‌ همپاش او پر سیم و زر کوششی پر از ظلال بقا
از بوسها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او ‌ ‌ در طرب و رقص شاعران و زدم او هر لاز ثنا
باشد کرم را آفتی کان کبر کارد بر فتی ‌ ‌ از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
بدهد کرمها از کرم او تا مزید است آدرم ‌ ‌ از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
فرعون شدادی شده خیک پر از بادی شده ‌ ‌ موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
عشقت آن قدوسی همچون عصای موسی ‌ ‌ کان اژدها را میخورد چون افکند موسی عصا
بر خواجه روی زمین بگشاده کرد او یک کمین ‌ ‌ تیری زدش کز زخم آن همچون کمانی شد دوتا
در درد داد او آن زمان از ضربت زخم گران ‌ ‌ خرخرکنان چون صرعیان در غرغر مرگ و فنا
رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده ‌ ‌ خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده انی انا الله میزده ‌ ‌ اشکسته گردن آمده در یاربا و ربنا

١٥

بکرکه

بکر بخت یوسف در پیش دو دست در بیرا | بدریده شد از جذب آن بر عکس آمد ماجرا
کفشا قصاص پیرهن بود دم ز تو امرد زن | کفشا جبی زنیها کند تعلیب عشق کبرا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند | ای لیس و عاکور را کره کمر وا ز کرم قبد دعا
باریک شد اینجا سخن دم می نگنجد در دهن | من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دعا
او میزند من کیستم من صورت خاکیستم | رمال بر خاک زند نقش صوابی یا خطا
اینرا رها کن خواجه‌ها بنگر که میگوید مرا | عشق آتشی زد در دلم از من گردان نکته را
ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم | تا من در این آخر زمان حرفی بگویم بر ملا
آخر چه گوید غره از آفتاب ذره | از بحر قلزم قطره زین بی‌نهایت ماجرا
چون قطره بی‌نهایت باقیش معلوم آیت | ز انبار کف کندی عرضه کند اندرش را
کفی که دید باقیش تا دید خود میداند نیش | دانیش هم تا چون شود چون باز گردد آسیا
هستیت انبار کهن دستی در این انبار کن | بشکر چگونه میکند دانه بطاحون بر ملا
هست آنجهان چون آسیا هست اینجهان چون خرمنی | آنجا همی خواهی شدن گر گندمی گر لوبیا
رو ترک این کن ای مصر میباش آن منتظر | هر چند تو مشغول اندری تعجیل میگوید صلا
ای خواجه تو چونی که خسته درین فتنه گو | در خاک و خون افتاده بیچاره و زار و مبتلا

طرفه درخت

طرفه درخت آمد گر او که سیب گوید گه کدو | که با دهان تلخ گو که شیر و که شهد و شفا
که علم بر دل پر کند که دل ز دانش بر کند | که فاضلی جاهل کند گاهی طلا میرا ضیا
که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل | گاهی دهل زن که دهل گاهی خورد زخم عصا
که عاشق این پنج و شش که حاجتهای لب خوش | انیوش کش آنیوش کش چون رشته کم کرده جا
گر فضل تو داهش دهد از شید تلوین وا رهد | شیاد شید او شود دیگر نک چون شمس الضحی
چون ماهیان سیمتن بحرش بود باغ و وطن | بحرش بود گور و کفن بحر بحر را داند وبا
مستفعلن مستفعلن دیگر نخواهم گفت من | باب البنا منغلق خاموش میرو چون صبا
انا فتحنا بابکم لا تجهروا اصواتکم | لحق بکم اصحابکم هذا مکافات الولا
انا ربطنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم | مما شکرتم ربکم والشکر جذاب الرضا
آن شکل بین آتشی بین آن قد خدود و بیت دیبا | آن رنگ بین وان هنگ بین آن ماه بدر اندر لقا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن | از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده در نقش صورت آمده | بر کاروان دل زده یکدم امان ده یا فتی
ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل | خورشید را درکش بحل ای شهسوار هل اتی
در آتش و در سوز من شب میبرم تا روز من | ای فرخ و فیروز من از روی آن شمس الضحی

امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو چون نام رویت میبرم دل میرود با قند رجا
کو نام غیر از نام تو کو بام غیر از بام تو کو جام غیر از جام تو ای شیرین ابا
ای بردرت خیل حشم پیر بحرام المحتشم زیرا که سرمست خوشم زان چشم مست دلربا
افغان خون شد پیش صد سرمن بدریده این خون جگر بچید بر کردن و روی و قبا
آنکس که چند روز مجنون شود در کوی تو سنگش کلوخی شد او را چرا خوانم بلا
رنج و بلا زین سر کز تو بود جان بی خبر ای شاه سلطان بشر لا تبس نفسی بالعمی
جانها چه سیلابی روان تا ساحل دریای جان از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گمکرده ره الحمد لله گوید این آن آه لا حول و لا
ای آفتابی آمده بر مخلصان ساقی شده بر بندگان خود راز ده گاه کرم گاه عطا
گل دیده تا که مر ترا بدریده جان و جامه را وان چنگ از چنگ تو افکنده بر عشق از حیا
مقبلترین و نیکپی در برج زهره کیست نی زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
بد مینو چنگ زخم زین برد او کنار و بوسه این دف گفت میزن بر رخم تا ره زمن یابد بها
اینجان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن تا آنچه دوشش فوت شد این دم کند از آن قضا
حیفست ای شاه مهین هشیار کشتن این چنین والله نگویم بعد ازین سرمست بهشیار خدا

زوال روز

٢

زاول روز آمدی ساغر خسروی بکف جانب بزم میکشی جان مرا که الصلا
دل چه شود چو دست او گیرد دست دلبری مس چه شود چو بشنود بانگ و صلای کیمیا
آمد دلبری عجب نیزه بدست چون عرب گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جست دلم که من بدوم گفت خرد که من دوم کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کلا
چون خورشید از آسمان دست بشوی هم و نان تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسید هین گر تو ملیح عاشقی کوزه بنوش کاسه زن شور گزین شوربا
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب هم بزبانه زبان گوید قصه با شما

٣

در نصیحت و موعظه و ترغیب بسلوک الی الله

چند گریزی ز ما چند روی جا بجا جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف زین رمه پر ز لاف هیچ ندیدی وفا
روز دو سه ای زحیر گرد سگان گشته گیر همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو از کفن مرده ایست در کف تو این نوا
زنده ندیدی که تا مرده نماید مرا چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن در و مال باور تم آنکه کنی کت اجل آرد فنا

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب | که ابر را عربان نام کرده اند رباب
چنانکه ابر سقای گل گلستانست | رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعلها برافروزد | بجز غبار نخیزد چه در دمی بتراب
رباب دعوت بازاست سوی شه باز آ | ز طبل باز بیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشق اینست | چو مشکلیش نباشد چه در خورست جواب
جواب مشکل حیوان گیاه باشد و کاه | که تخم شهوت او شد خمیرمایهٔ خواب
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا | که این گشاد نداد ش مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا | برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ببانگ او همه دلها یگانه می آیند | ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
کنون ز عشق بجبهانیان که ایشان را | وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ز چشم مست تو ای شمس مفخر تبریز
دلم بر آتش شوقت همیشه هست کباب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب | کاندر خرابهٔ دل من تابد آفتاب
از پای در فتاده ام از شرم آن کریم | کان شه دعام گفت و هم او کرد مستجاب

۴

خورشید

۵

خورشید شرق مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوانشده دلها چون سحاب

خواب ببسته بگشا ای قمر نقاب | تا سجدهای شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی | هین دست درکشیدم از زور و رس متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو | دیوان بود که می بکند سوی تو شتاب
یا رب کنم بپیشم بر در که نیاز | چندین هزار یارب مشتاق انجذاب
از خاک پشتر دل و جانها آتشین | مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که ازین چار عنصر او | بی دست و پا ز آمد در سیل انقلاب
وقتی که آن سبک شود آن باد پای دوست | لنگانه بر جهد دو سه گامی بی حجاب
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را | واندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید | کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد | اندر مشام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابر بهاندم روان شوند | با جره و قنینه و با مشک پر شراب
خاموش در خراب همی جوی گنج عشق | کاین گنج در بهار بروید از خراب

آب اندر طشت ما چو چو کف جنبان شود | نور بر دیوار ما آغاز گیرد اضطراب
عرق جنسیت بر او در چون قیامت میکنید | خود تو بنگر من چه گویم هو اعلم بالصواب

ولهُ ایضًا

آه ازین زشتان که مه رو می‌نمایند از نقاب | از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
جنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون | دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
عاشق صورت مباش و خر مران در آب و گل | تا نمانی زاب و گل مانند خر اندر خلاب
چون بسنگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد | سگ نه شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
در هر آن مردار مینی زندگی گوید که جان | جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
تو سؤال و حاجتی دلبر جواب هر سؤال | چون جواب آمد فنا گردد سؤال اندر جواب
از خطابش هست کشتی چون سراب از لطف آب | در سرابش هست کشتی همچو آب اندر سراب
او ز بادش سرکشیده همچو آتش در فروغ | تو زخجلت سرفکنده چون خطا اندر صواب
گر خزان غارتی مر باغ را تاراج کرد | عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامه‌ها بر وی نوشته خط سبز | شرح آن خطها بجو از عنده امّ الکتاب
هین خمش کن نور شمس الدین معنی حاضرست | مینماید از تجلی همچو نور آفتاب

آری چو

آری چو قاعده است که رنجور آز را | هر چند رنج بیش بود ناله کمتر است
ولهٗ قدس سرّه | همچون قمر بباف ز تبریز شمس دین
نی خود قمر چو باشد کاز دی اقمر است

امروز روز نوبت دیدار دلبر است | امروز روز طالع خورشید اکبر است
دی یار قهرباره و خونخواره بود لیک | امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
از خور و ماه و چرخ و پری هیچ دم مزن | کاینها بود نماند کان چیز دیگر است
هر کس که دید چهره او وی نشد خراب | او آدمی نباشد کاو سنگ مرمر است
هر مؤمنی که ز آتش او بیخبر بود | در چشم عاشقان بر عشق کافر است
ای آنکه یادهای لبش را تو منکری | در چشم من نگر که پر از می چو ساغر است
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست | آواز داد او که کمین بنده بر در است
گفتا که با تو کیست بگفتا که عشق تو | گفتا کجاست عشق بگفت اندرین برست
ای سیمبر بمن نظری کن زکوة حسن | کاین چشم من پر از در و رخسار پر زر است
گفت از شکاف در تو ببین در نگر از آنکه | دستیم بر در تو و دستیم بر سر است
گفتا که ذره ذره تو عاشق منند | رو رو که این متاع بر ما محقر است

منه تحمرو جنة العشوق | منه تصفرو جنة الاحرار
منه تستهز و صورة المستور | منه یبکی الکئیب بالاسحار
ان فی العشق فسحة الارواح | ان فی ذاک عبرة الابصار
ذبت فی العشق کی اعاینه | ما کفی ان رآه بالآثار
ان الآثار تحجب الآثار | ان الاسرار تستر الاسرار

کثرت الحجب لا تحجبنی
ان ذکراک تخرق الاستار

٨

مطرب عاشقان بجنبان تار | در زن آتش بمؤمن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی | پرده از روی مصلحت بردار
تا نگریست طفل گهواره | کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوقست | خانهٔ عشق اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم | پای در خون نهاده هشدار
پای آهسته نه که تا نجهد | قطرهٔ خون دل بهر دیوار

خار بیگانه را ز دل برکن | خار گل را بجان و دل مبدار
موسی اندر درخت آتش دید | سبز و تر شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحبدل | همچنان دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست | همچو نار خلیل پرانوار

شمس تبریز را بشر بینند
چون کشایند دیده با کفار

رحم بر یار کو کند هم یار | آه بیمار که شنود بیمار
اشکهای بهار مشفق کو | تا ز گل پر کنند دامن خار
اکثروا ذکر هادم اللذات | بشنوید از خزان باز نهار
غار جنت شود چو هست دراو | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
ز آه عاشق فلک شکاف کند | نالهٔ عاشقان نباشد خوار
فلک از بهر عاشقان گردد | خیز تا کم نیم تیز دوار
هین که لولاک ما خلقت چه گفت | کان عشق است احمد مختار
آسمان گرد عشق میگردد | بهر عشق است گنبد دوار

خار بیگانه را

۱۰

سر فرو برده ام درین گلخن | فارغ از توبه وز استغفار
درس عشاق گفته در تک دیر | پای منبر نهاده بر سر دار
خانه باقیم و هیچ همه | روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا گر برآرم از دل دم | از دم من برآید از تو دمار
باده ما ز جام دیگر ده | که نه مستیم ما نه هشیار
موضع عاشقان بی سر و بن | هست بالای کعبه و خمار
گر برآرند یکنفس بی دوست | دلق و تسبیحشان شود زنار
ما همه تشنگان این راهیم | سرگشته ز جان قلندروار
مست عشقیم و روی آورده | در ره دور و عقبهٔ دشوار
زاد ناماند مرکب افتاده | وادی تیره و رهی بسیار
بی نهایت رهی که هر ساعت | کشتهٔ اوست صد هزار هزار
چرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار | که رخت عمر زکی باز میبرد طرار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری | چرا ز انکه خبر میدهد کشی آزار

وگرد هی

۱۱

وگرد هی تو بعادت نه هش که روپوشست | چه روبهوشی از و کادست عالم الاسرار
بخور شراب انابت بساز قرص ورع | ز توبه ساز تو معجون عذار استغفار
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی | نگاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار
بجو گریز که آب حیات او دارد | تو زینهار از و خواه هر نفس زنهار
اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست | بگو که خواست از و خواستن چون بود بیکار
مرید چیست بنازی مراد خواهنده | مرید از آن مراد است و صید هر شکار
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد | که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
وگر نه غمزهٔ او زد به تیر عشق مرا | چراست این دل من خون و چشم من خونبار
چه پیمانه می دارد این شب تاریک | که خلق را بیکی جام میبرد از کار
شراب عشق بنوشیم بار بار کشیم | مثابهٔ شتر مست در میان قطار
نه مستئی که ترا آرزوی عقل آید | که مستی که کند عقل و روح را بیدار
زهر چه دارد غیر خدا شکوفه کند | از انکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور | طهور آب حیاتست آن دگر مردار
وی چو خوک ز نانی چو یوز نه کندت | بآب صرف سیه روی گردی آخر کار

بیار جام حیاتی و آنچنان جامی | که مونس دل خسته است و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعهٔ از آن بچکد | ز خاک شوره برآید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر نیمشب برآرد جوش | میان چرخ و زمین پر شود از آن انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی | که جان نهاد روا نهان نثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانیست | شراب لعل بگردان و پردهٔ مگذار
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن | که شیر مست چگونه است در میان شکار
تبارک الله از آن دم که پر شود مجلس | ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع | نهاده جان بطبق بر که هین بگیر و بیار
ز مطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان | شراب در رگ خمار گم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کاین خوردند | خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
چه باده بود که موسی بساحران بتخت زر | که دست و پای بدادند مست و بیخود وار
زنان مصر چو دیدند در رخ یوسف | که شرحه شرحه نمودند ساعد چو نگار
چه در نخست شافی تقدیس بر سر جرجیس | که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بار کشیدند و بیشتر میرفت | که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار

برای مغلطه میدید و دیدنش میجست | زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
ز بامداد چو افیون فصل او خوردیم | برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
برو بگوی چنین رازها و معقولات | که صد دریغ که دیوانه گشته یکبار
ببین تو حال مرا و ز حال هیچ مپرس | چو عقل اندک داری برو بگو بسیار
مراد این شب دولت ز جفت و طاق مپرس | که باده جفت دماغ است یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند میگردی | که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
غبار و گرد میانگیز در ره یاری | که او بجستن ز دریا برآورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی | گزین تو پی نبری گر فرو شوی بسیار
چه هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ | چو دست در زدهٔ در کمرگه کهسار
چو این است دهم از خراج نعل بها | چو نعل باخت در آتش ز عشق بیزار

در آن زمان که عسلها فقر میلیسم
بچشم ها کمسی چو سپه سالار

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار | بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست نامش عشق | هزار درد و دریغ و بلاست نامش یار

هزار فاخته جویای ما که کوکو کو | هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ار رسید در دریا | هزار نوح بر آورد جوش دریا بار
بذات پاک خدائی که گوش و هوش دهد | که در خرد نگذاریم یک خرد هشیار
بمصطفی بدان چار تن ز آل عبا | که پنج نوبت ما میزنند در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر | تو هیچ کار مکن جز که نیشکر بفشار

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

١٤

نوشته است خدا گرد عارض دلدار | خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست عشق می باید | که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی | که هست لقمهٔ شیرین نوش نوش گوار
بپیش حرص تو خود فیل لقمهٔ باشد | تو ای چو مرغ ابابیل فیل کرده شکار
تو زادهٔ عدمی آمدی ز قحط دراز | ترا چه مرغ مسمن غذا چو کژدم و مار
بدیک گرم رسید کهی دهان سوزی | کهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
بهیچ سیر نکردی چو معدهٔ دوزخ | مگر که بر تو نهد پای خالق جبار

ولی چو جملهٔ نانم گدا مرا دو زیی
نیم چو سوزن کاو را بود یکی سوفار

ای صبا بوئی ز خط و خال شمس الدین بیار | نافهٔ مشک ختن از چین و از ماچین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگوی | ور پیامی از دل مسکین او داری بیار
هر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم | نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر تو نثار
خلعت خیر اللباس از عشق او دارد دلم | عشق شمس الدین لباس عشق شمس الدین شعار
من ببوی شمس دین سرخوش شدم بی گفتگو | ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می بیار
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم | فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس دین روح روان و شمس دین آرام جان | شمس دین چشم چراغ و شمس دین محبوب یار
ماه خوبان شمس دین و مهر تابان شمس دین | کوهر جان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین عین کمال و شمس دین فرخنده فال | شمس دین نور کمال و شمس دین دار القرار
من نه تنها میسرایم شمس دین و شمس دین | میسراید عندلیب اندر باغ و کبک از کوهسار
عشق شمس الدین چو شمع و عاشقان پروانه وار | پیش شمع او همی میرند روزی صد هزار
روز روشن شمس دین و ماه تابان شمس دین | کوهر جان شمس دین و شمس دین کوهر نثار

١٥

درون چاه زخورشید روز روشن شد | زنور نیش بدیرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب برخود آخر که جاشتگاه رسید | ازانکه خفته چو چسپید خواب شد مهجور
مکو که خفته بنم ناظرم بصنع خدا | نظر بصنع حجابست از جهان منظور
روان خفته اگر داندی که در خوابست | از آنچه دیدی نه خوش شدی و نه رنجور
چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب | بخواب دید که سلطان شدست شد مغرور
بدید خود را بر تخت و ملک از چپ و راست | هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بران تخت او که پنداری | در امر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و بردابرد | میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
بجست و پهلوی خود نه خزینه دید و نه ملک | ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یس که صیحة فاذا | تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته | هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل | خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
چو هر دو خفته ازین خواب خویش باز آیند | بتخت آید شاه و بتخته آن مغرور
درآمد از در گلخن بخشم حمامی | زدش بپای که برجه نه مردهٔ در گور

ازان پری

ازان پری که از و یافتی بکن پرواز | هزار ساله بروزی اگرچه باشد دور
بپر چه خسته شود آن پرت بسجودی کن | برای حال من خسته جان و دل مهجور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق | شده است روز سیاه شده است شب کافور
تو آنکسی که همه مجرمان عالم را | ببحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد | کسیکه چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو ز لابه که خاک پاش را | بدید آری کاین درد میشود ناسور
وزین سفر بسعادت صباح چو باز آئی | در افکنی بوجود و عدم شرار و شرور

چو سر مراش بمن آری هزار رحمت تو
باشد با دانا سالهای نا محصور

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور | در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت | که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پردهٔ تو | بوقت لذت و شادی بگاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی | رهی ز زخم مار و جهی ز وحشت گور
خمار عشق درآرد بگور تو تحفه | شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور

۲

در آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق　کجا نبات گلستان شدی بسیل و مطر

چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد　مصادف صدف او گشت و گشت او گوهر

نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان　نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر

نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب　بیافت سلطنت و گشت خسرو کشور

و گر تو پای نداری سفر گزین در خویش　چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه　که از چنین سفری خاک گشت معدن زر

ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی　چنانکه رست ز تلخی هزار گونه شکر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی
از آنکه هر ثمر از نور شمس یابد فر

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر　ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر

چو روی انور او گشت دیده دیده　مقام دیدن حق یافت دیدهای بشر

فرشته نعره زنان پیش او چو چاووشان　فلک سجود کنان پیش او بچشم و بسر

بچشم نفس نشد ماه روی او دیده　که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر

که لعل آینه خاصیت زمرد داشت　از آن ببست ازو اژدهای نفس بصر

چون بربط

۳

چون بربط شد مومن از ناله و از زاری　جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر

بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور　جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر

خو کرده دل بربط نشکیبد از آن زخمه　اندر قدم مطرب میمالد روی و سر

الدولة عیشتنا والقهوة عرشتنا　والمجلس منثور باللوز مع السکر

اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین　زان پیش که برخوانم که شانئک الابتر

الرب هو الساقی والعیش به باقی　والسعد هو الراقی یا خایف لاتحذر

الروح غذا سکری من قهوتنا الکبری　والزینة والدنیا بالاخضر والاحمر

خاموش شو و محرم میخور می جان هر دم　در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

مطلع الثانی فی طلوع الشمس

یغمابک ترکستان بر زنگ برد لشکر　در قلعه بیخویشی بگریز الا زوتر

تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی　شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر

گاو سیه شب را قربان سحر کردند　مؤذن پی آن گوید کالله هو الاکبر

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی　کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد　هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر

چون طره بنفشه مشک افتد در پیچ | چون جعد برانداز خطیت د عنبر
احسنت زهی نقشی کز عطسه او شد جان | ای کشته بپای تو صد مانی و صد آذر
تا که ز جمال تو یک برق برون جسته | تا محو شد اینجانه هم بام فنا هم در
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان | یکدم بخت همی نقشی بفسرد بدین آذر
گفتا که خطاب تو هم باقی این حرفست | تا برف بود باقی عیبست گل احمر
گفتم که الا ایمه از تابش روی تو | خورشید کند سجده چون بنده کل کمتر
آخر بنگر بر من گفتا که نمیترسی | از آتش رخسارم وانکه تو نه سامندر
گفتم شبکی باشم دو چشم بپوشیده | اندر حجب غیرت پوشیده من اخگر
گفتا که ترا این عشق در صبر دهد رنگی | شایسته آن کردی هم ناظر و هم منظر
گفتم چه نشان باشد در بنده ازین وعده | گفتا که درخشد جان در آتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان | در حال درخشانی در تابش او بر خور
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم | کز دیده جان خود از من رود آن گوهر
آن گوهر چو نی کز حسن خیال تو | در چشم نشستم این طرفه سیمین بر
گفتا که مترس آخر زین منت همیگویم | کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر

لشکر کشید شاخ درخت و بباخت برگ | اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذو الفقار
گونیم سر بریم فلان را بگند نا | آن را ببین معاینه در صنع کردگار
آری چو در رسد مدد نصرت خدا | نمرود را برآید از پشه دمار

در مخاطبه و حضور

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار | جان مست گلستان تو آنگاه خار خار
حرزیست پرتو نظر او بسوی دل | حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
هر صبحدم که دام شب و روز بر دریم | از دوست بوسه وز ما سجده صد هزار
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان | گر نیست بازگشت درین راه عمر یار
بنواز چنگ عشق تو از تابش حیات | بگرفته پنجهای درخت و ده شمار
غوطی بخور که جان بتنک بحر شد گهر | این بحر و این گهر ز پی لعل تست زار
از نغمهای طوطی شکرستان تست | در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
از بعد ماجرای صف صوفیان عشق | گیرند یکدگر را چون صوفیان کنار
مستانه چون برو بجهد از وحدت الست | چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل | او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار

کو آنکه نیست از مه عنیم بجز دریغ | وز جام خمر روح مرا نیست جز خمار
آن نای و نوش بادت نمی آیدت که تو | خوش میخوری ز دست یکی دیو سنگسار
صد جام درکشی ز کف دیو دانکهی | چنی ترش کنی بخورای جام باده وار
آنجا سرک فکند دور یک ترش و لی | آنجا چو اژدهای سیه خام کوهسار
با جنس همچو سوسن و با غیر جنس کنک | با جنس خویش چون کل و با غیر جنس خار
ذره بجمله خلق بتابد چو جنس نور | شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
چون شاخ یک درخت شد ز اندکی گریز | جو بای وصل این شد و دست از آن بدار

فی مقامات المحبة والاراده

ترا سعادت باد ادران جمال و جلال | هزار عاشق اگر مرد خونبهات حلال
یکدمم بعزوری یکدمم بکشی | چو آتشیم بلطف توای لطیف خصال
دل آب و قالب کوزه است و خوف بر کوزه | چو آب رفت با صلش شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبم که در جوال کنم | که اصل مکر توئی و چراغ هر محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری | که دیده است که شیری رود درون جوال
نه گربه که روی در جوال و بسته شوی | که شیر مست تو بر ریک میزند دنبال

چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز | چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی | در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن جان بخشی | کسیکه زو بشکیبد زهی شقاوت ضلال
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش | که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات | رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان | از این جهان جدائی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاک | کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز خاک دست بداریم بر سما پریم | ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد | جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه | نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار | بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب | منال گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو کن ندا و تو آوازده که سلطانی | تراست لطف جواب و تراست علم سوال

فی الحقایق

ولہ

٨

تشکن قلب الوری لشکر وهم بالهوی | تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
لشکن ارواحهم لشکر اشباحهم | تجلسهم مجلسا فیه کئوس سفال

در مخاطبه با محبوب

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال | دارد در درس عشق بحث جواب سؤال
گاه کند لا عزم همچو لب ساغرم | گاه کند فهم تا زوم در جوال
چون کشدم سوی خود من بکشم گوش شیر | چونکه نهان کرد رو ناله کنم چون شغال
چون نگرم سوی نقش گویدم ای بت پرست | چشم نهم گر نمال او دهدم گوشمال
کوشش ای آفتاب از پس کوه و سحاب | هر نظری را نمای بی سخنی سر حال
بازگیر آب پاک از جگر شوره خاک | منع مکن از زلال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نور ما از ملک نور ما | نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
انکه میش خورده از چه تو پژمرده | باغ رخش دیده باز کشا پر و بال
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست | باقی این بادت روشب فردا تعال

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
کار ندارم بجز این کر زنیم سوی اجل

٩

گفت که اینخانه دل پر همه نقش بت چرا | گفتم آن عکس توست ای رخ خوب تو چو گل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر | گفتم کاین نقش من خسته دل پا بگل
بستم من گردن جان بردم پیش شه جان | مجرم عشق است مکن مجرم ما را تو بحل
داد سر رشته بمن رشته پر فتنه و فن | گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مکسل
یافت از آن خبر که جان صورت ترکم به از آن | دست ببردم سوی او دست مرا زد که مهل
گفتم تو همچو غلامان ترش شدی گفت بدان | من ترش مصلحتم نه ترش کینه و جل
هر که در آید که منم بر سر شاخش بزنم | کاین حرم عشق بود این حیوانیست اجل
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین | چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

فی مراتب القلب و شئونات العشق

ای دل صافی دم ثابت قدم | جنت لکی تتند رخیر الامم
سر نهی جز با شارات دل | بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب یاد تو و داد تو | رقص کنان نیم چو شقه علم
رقص کنان خواجه کجا میروی | سوی فنا جانب عرصه عدم
خواجه کدامین علمست آن بگو | گوش قدم داند حرف قدم

رفت شب روز تو اکنون رسید سوف یرا النائم ماذا احتلم

فی ظهورات الکامل الحقیقی

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق سودا استم
عشقم چو سر ریزند من واله و شیدا استم

هم عاشق شیدا استم هم واله یکتا استم
اینجا استم انجا استم نه زیر و نه بالا استم

در عرش و در کرسی منم والاصل لا یخطی منم
با حاملان عرش کو من پیش از ین جوزا استم

عالم منور شد ز من آدم مصور شد ز من
هم عالمم هم فاضلم هم قاضی القضا استم

قاضی بمن تا ندهی فتوی ز من بیا ندهی
فتوی بنا حق میدهد نه زین و نه زیبا استم

زانجا که پیش آمدم سرمست و مجنون آمدم
دانی که زانجا آمدم افزون شدستم کا استم

بر جا استم بر جا نیستم پیدا استم بر جا استم
پنهان نیم پنهان نیم من میر و مولانا استم

پنهان چرا باشی ز من راز نهان با من بگو
در دیده ما را بجو کاندر بصر بینا استم

چون بلبل گویا منم همچون گل بویا منم
جانانه را جویا منم فاش نهان جویا استم

در کار بیکاران منم هم درد بیماران منم
سود خریداران منم سر در سر سودا استم

هم پیر و هم برنا منم هم شیخ و هم رعنا منم
هم زشت و هم زیبا منم هم شیر و هم خرما استم

هم با صلوة دائمم هم بی صلوة قائمم
هم صبح را بشناختم هم شام را اشناستم

وله ایضا

آن ابدان

10

آن آبدان پیکره کر ساعتی پوشد زره
بر آب چو تهمت منه کاو را نه پرست و نه دم

در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو
در برگ برگی بنگر هر شاخ چون باغ ارم

زان صورت صورت کسل کاو منبع جانست و دل
در ریخته از شرم او بگریخته اندر عدم

از باده و از باد او بس بنده و آزاد او
چون گان برآورده نفس چون پی که برآورده شکم

از بحر گوئی یا ز در یا از نفاد حکم مر
نی از معالیها بر می تا زتا پای علم

چپ و راست دان ابن راه را در چاه دان اینجاه را
چون جوی موج خون رود در بحر چون خوان کرم

در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه
از آتش جان در طرب در آب او دل دم بدم

یا من لنا اقوامنا ثبت لنا اقدامنا
ای پیوراختها عناوی پیو صحتها سقم

11

وله نور الله مضجعه

ای یار چون جانم در عشق آمده متهم
اینم که تو پیدا کند یا که تو کم خور تو غم

اینجا من با جان تو جویای در بحر تو
تا او دگر پیدا شود پیدا شوی ای جان عم

من چون شوم کو نه نظر در عشق آن بحر گهر
کر ساحل دریای کون آید بشارت دمبدم

من ترک فضل و فاضلی کردم بعشق از کاهلی
که عشق شه بس با شدم در عشق شه زین پیش هم

بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم
دیدم یکی یوسف رخی گفتم ز غفلت زان اکم

وله بالعربیة

۱۲

واقفوا نار اقفونا فی طریق الاتحاد | انما نحن کنهر فرقوه و السلم
یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل | قم لنا یفتح جنانا فی جنان یا عدم
جاء نصر الله حقا مستجیبا داعیا | ان تعالوا یا کرامی وادخلوا بین الکرام
قال ان الله یدعوا اخرجوا من ضیقکم | ان عقبی منتهانا مشعر البیت الحرام
ان یکن اسما فاسم بالمسمی مازج | لا کاسم شبهه عمرو والمسمی کالرخام

ومن غرر افکاره رحمه الله

الا ای پادشه گیری سپار اجناد شمس الدین | خداوند ولی دانی نواز اسرار شمس الدین
کنی کر یاد او از بحر بی کشتی عبر یابی | چو سامندر ز مهر او درو در نار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخرهای آن دارند | بذات حق کز آن باشد حقارت عار شمس الدین
یکی غاریست کاندر وی ز سر سرها وحی است | برون غار حق جاریست درون غار شمس الدین
ز جسم و جان و دل بگذر حجاب عشق بر هم در | دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
الا رو و تعارف فی فضاء العشق واستشرق | وطن فی جنة الاسرار من انوار شمس الدین
قلابهای دُر دارد بنا گوش ضمیر من | از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
الا اید لی تو آنجای که نوشت باد وصل او | ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین

۱۳

ز وحی خط اقرار برق الف اقرار را | وان کانت قد استغنی من الاقرار شمس الدین
دعا قلبی الی وادٍ کثیر حصه جدا | علیه القلب موصول لمن یار شمس الدین
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیما | فبلغ صفوتی والهجر بالاعذار شمس الدین

ومنه ایضاً قدس الله سره

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان | بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین هوش کن بانگ درختان گوش کن | نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم خشک لب | نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل در آمد زاغ غم در باغ میکوبد قدم | پرسان بافسوس ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو سرو لاله یاسمن | کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه‌ها زاد این کو شیر و شهد رایگان | خشکست از شیر روان هر شیروان هر شیروان
کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کوکو زنم | طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه افتاده از کاشانه | پرید تاج و حله شان زین قبتان زین قبتان
گلشن چو آدم منتظر هم نوحه گر هم منتظر | چون گفتشان لا تقنطوا ذوالامتنان ذوالامتنان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده | بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان

فرحی

هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله | کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی | آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاند کش کشان
اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او | آبیست آتشهای او بر وی مکن رو را گران
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او | از حیله بسیار او این ذرها لرزان دلان
ای ریشخند رخنه جو یعنی منم سالار ده | تا کی جهی گردن بنه ور بر کشندت چون کمان
تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی | حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتر دیگ سیاه اولیتری | در قعر چاه اولیتری ای ننگ خان و خاندان
در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد | گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من | با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود | افسون آن جهان افسون این جهان بیشه من بر آسمان
در آسمان آنکس بود کاو ناطق اخرس بود | این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

در صفت بهار

آمد بهار خرم و گشته هم نشین | مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
صورت ندشته مصور شدند خوش | یعنی مخیلات مصور شده ببین

گوید بکبک فاخته کاخر کجا بدست | گوید بدانطرف که مکان نبود و مکین
شاهین بباز گوید کاین صیدی خوش | کو صید کرد از عدم آورد در زمین
یکجوق گلرخان و دگر جوق نو خطان | کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
تا چند صورتیم زنگ دار آمده | تک میرسند لشکر خوبان ازین کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان | شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
تنگ نا رسان رسند ز دریای نیشکر | وان نار دانه دانه ولی هیچ دانه بین
آن وادئی که سیب در و رنگ و بو گرفت | مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
انگور در آمد زیرا پیاده بود | دیر او نپخته اگه تو لی فتنه مهین
ای آخرین سابق و ای چشم میوها | وی چنگ در زده تو بحبل الله متین
شیر نیست عجایب و تلخیت خود مپرس | چون عقل گر دیت شر و خیر و کفر و دین
اندر بلا چو لشکر و ندر رجا نبات | تلخی نبات نیست چو خار تر انگبین
ای عارف معارف و ای اصل هر اصول | ای دست تو دراز و زمانه تورا رهین
از دست تست خربزه در خانه نهان | دردی در بچه نی تو چنانی و من چنین
از خو کدو گرفت رسن بازی گرفت | از بیم کوزه گی دهان آن چشمه معین

در صفت

زره کشته زباد آن روی آبی　　که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار تو کرد او و قتست　　که از آهن بیافید است جوشن
نداند در عدم حق نکر یا حبن　　برون رفتند آنسروان ز مسکن
بسر بالای هستی روی آرید　　چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسید آن لک لک عارف ز غربت　　مسبح کرد او مرغان الکن
هزمیتیان که پنهان کشته بودند　　برون کردند یک یک سر ز روزن
برون کردند سرها سبز پوشان　　پر از طوق جواهر کوش و کردن
سماع است هزاران خور در باغ　　همیکو بند پا در کور بهمن
هلا ای بیدکوش خود بجنبان　　اکر داری چو نرکس چشم روشن
همیکویم سخن را ترک من کن　　ستیزه روست میآید پی من
نخواهم من برای روی سختش　　حدیث عاشقان را فاش کردن

ومن نفایس افکاره قدس سره نور الله مرقده

ینادی الورد یا اصحاب مدین　　الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت بنور　　وقال الله للعاری تزین

ورا زانبوهی

ورا زانبوهی از دره ضیا بی　　چو کنجشکان ورا از راه روزن
اکر زان خرمن کل بو بیابی　　چه سودت عنبرینه مشک لادن
چو دید روی او در دل بروید　　کل و نسرین و بید و سرو سوسن
درآمیزد دلت با باد جنبش　　چو آتش که درآویزد بروغن
درا در آتشش کو با خلیلی　　مرم ز آتش نه نمرود بدظن
درا در بحر او تا همچو ماهی　　بروید مر ترا از خویش جوشن
نکاه غم جدا کن حب شادی　　که آتمه را برای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه　　بکوری دی و بر رغم بهمن
بنجم همچون کمان کر تیر او نی　　بقاب قوس رستی ز کمن
زهی پرکار و ساکن تو بظاهر　　مثال مرهمی در کار کردن
خمش کن چون خموشی چون بلادر　　بلادر کر نتوشی باش کودن
ایا بدر الدجا بل انت احسن　　اذا خاک بقلب کیف یحزن
فصر ما قلب فی شوق المعالی　　له رهنا اذا ما کنت ترهن
ایا انجما جوسنا لی در راه　　تکفی فی سعودک وود اوطن

چو شمس الدین و جان آمد ز تبریز تو جان کندن همی خواهی همی کن

فی الحقایق والمعارف

۲

خرامان میرود دل چراغ افروز جان و تن زهی چشم و چراغ دل زهی چشم سرو روشن

زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پر سوسن

ز تو چالاک راستی ز تو آرواح راستی ایا پر کرده گوهرها بجنبان ها کرا دامن

چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر چه تشبیهت کنم دیگر چه دانم من چه گویم من

بگو ای چشم حیران را چو دید لطف سلطان را چه خواهی کرد حلقه را چه کردی گردن هر من

شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری زهی تدبیر هشیار زهی پیکار دل جان کندن

مرا بار عنایاتش خطابات و مراعاتش شعاعات ملاقاتش یکی طوقیست بر گردن

حلاوتهای مفضل قرار و صبر برد از دل چه دیدم غیر او نامن سکون یابم در مسکن

بغیر آن جلال و عز که آن دیگر نشد هرگز همه درمانده و عاجز ز خاص و عام مرد و زن

منم ز عشق افروزان مثال آتش از هیزم ز غیر عشق بیگانه مثال آب از روغن

بسوزان هرچه من دارم بغیر دل که اندر دل بهر ساعت همی سازد ز کرّ و فرّ خود گلشن

غلام زنگی شب را تو کردی شاه خلقان غلام روز رومی را بدادی دار و گیر من

چو خنجر

چو خنجر میکشی آنجا تو گردن پیش خنجر نه که تا زفتی نگنجی تو درون چشمهٔ سوزن

درخت چو تنگ آمد مثال چشمهٔ سوزن اگر کوهی چو پشمی شو مگر گنجی دران مامن

بود کان غزل در سوزن نگنجد کاین ده عزلت که میریسی ز پنبه تن که باقی حلّه ادکن

لباس حلّه ادکن ز غزل پنبکی ناید گر این آیینه ابریشم شود زاکسیر آن مسکن

چو ابریشم شوی آید بریشم تاب وحی او ترا گوید بریس اکنون بدان پیغام مستحسن

چه باشد وحی در بازی بگوشش اندر سخن گفتن و دل می نشنود گوشت بجد و جهد نوبت زن

گران گوشی و انگه تو گرانجانی پدید آمد که میگوید ترا هر یک الا یا علج لا تامن

سبک گوشی سبک چشمی سبک رو بشر آمد که میگوید ترا هر یک الا یا لیت تا تحزن

بهار باش تا خوبان ببستان در تو آویزند که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن

بهار از هستی اکنون چو تابستان در آتش رو که بی آنحس هوای آن لطف باشد مرد مستهجن

اگر خواهی که هر مویت شود گویایی شاعر رو خمش کن سوی آن منطق بنظم و نثر لا تر کن

که بر کنده شوی از فکر چون در گفت می آیی بکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان بر کن

قضا چنگ زند گوید که مردان عهدها کردند شکستم عهدشان را غلا گوش تا مکن

ستیزه میکنی با خود که زین پس من چنین باشم زنا ستیزه چه بربندد قضا را بنگر آن کودن

۳

چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب — مست را حد بزند شرع مرا نیز بزن

ادب بی‌ادبی نیست بدستم چکنم — چو شتر میکشدم مست شتربان برسن

بلبل از عشق رخ گل بوسه طلب کرد بگفت — بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

گفت گل از من اندر خور طفلان نبود — بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن

گفت اگر می ندهی بوسه بده باده عشق — گفت اینهم ندهم باش حزین همچو حزن

گفت من نیز ترا بربط و بر دف بزنم — تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن

گفت بر طشت مزن که همه بیدار شوند — که گمرهان گرفته است مجو شور و فتن

برگ میلرزد بر شاخ دلم میلرزد — لرزهٔ برگ ز بادو دلم از خوب ختن

آب رخسار گل و لاله خبر میدهدم — که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن

جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری — تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

جان حیوان که نه دید است بجز گاه و عطن — شد به تبدیل خدا لایق گلزار و وطن

نو بهاریست خدا را به ازین فصل بهار — که در و مرده نماند و شنی و نه وثن

روی

روی در دیوار کرده از غم تو مرد و زن — زاب تاثان عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد و ز اشک او سبزه برست — سبزها از عکس روی او چو گل در گلستان

ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتش خوار شد — همچو اشتر مرغ آتش میخورد در عشق جان

همچو سرما چون زمستان راه بهاران بسته بود — در زمین محبوس شد اشکوفهای گلستان

چونکه راه ایمن شد از راه بهاران آمدند — سبزه را تیغ برهنه عشق را در کف سنان

خیز بیرون آ ببستان کز ره دور آمدند — خیر کالقادم بزار و آنچه شد مرکب بران

از عدم بس شد رخت جانب بجز آمدند — انکه از بجر آمدند اندر هوا تا آسمان

برج برج آسمان گشته و پذرفته اند — از هر استاره بضاعت آمده تا خاکدان

آب و آتش ز آسمانشان میرسد هر دم بدم — چند روزی کاندرین خاکند ایشان میهمان

خوانها بر سر نسیم و کاسها بر سر صبا — با طبق پوشی که پوشیده است جز ابل جان

میرسند و هر کسی پرسد که چه اندر طبق — باز با آنخال میگویند با پرسندگان

هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست — قوت جان پنهان چو جان و قوت تن پیدا چو نان

ناگر گرسنه استی هیچ نان نفروختی — گر نه مستی صبا کی آنکردی گل فشان

هر کش از معشوق فوقی نیست الا که فرو جنبت — او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان

جذبهٔ شاخ آبرا از بیخ تا بالا کشید   همچنانکه جذبهٔ جانها بر کشد بی نردبان
میرسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر   همچو مهمان سر بسر میسازد اینجا آشیان
صد هزاران غیب میگویند مرغان در ضمیر   کان فلان خواهد گذشتن جای وی گیرد فلان
از سلیمان نامها آورده اند این هدهدان   کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
عارف مرغان نسب لک لک لکش دانی که چیست   ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان
وقت شد روح آمد قشلق تن را بهل   آخر از مرغان بیاموزند رسم ترکمان
همچو مرغان با لسان خویش شو تسبیح گو   چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
پس کنم این باد پیمودن ولیکن چاره نیست   زانکه کشتی مجاهد کی رود بی بادبان
باده پیما بهار آمد حیات عالمی   باده پیمای خزان آمد بهار آتش دخان
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست   یک قراضه است اینهمه عالم و باطن هست کان
لاجرم ما هرچه میگوئیم اندر نظم هست   نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل دانا دانست عقلش نقل آمد با قیاس   عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل   آفتاب بی نظیر و بی قرین خوش قران
آنکه لا شرقیه بودست لا غربیه   زانکه شرق و غرب باشد در زمین در زمان

ومنه ایضا فی الملمع

وماذ بی سوانی عدیم الصبر فی فتی   فلا تعرض بذا عنی و خذ بالعفو و الغفران
عجب کردد دل و رایش ز پیمای بخشایش   خدایا مهر افزایش محالی را بکن امکان
اقبنا کم اتینا کم فاحیونا بلقیا کم   و سقیونا بسقیا کم خذو بالجود یا اخوان
شفیعی کر نورا کیرد که آن بیچاره میمیرد   دل نو رحم بپذیرد بس این دردید دردران
دخلت النار سکرانا حسبت النار اوطانا   الفت النار احیانا فماذا بالف النیران
چه چند سو رمن کوید که این ذوقت بار بخت   چو چند کریه ام کوید که این اشکست یاران
خلیلی قد دنا شئی بلا قلب و لا عقلی   فلا تعرض و لا تقلی و لا تردین بالبستان
مرا کوید که درد ما به از قندست بار حلوا   ترا صبرست یا سودا کس از حلوا کند افغان
یقول خادع المعشر بلاء العشق کالسکر   و شوک الحب کالعبهر فما یبکیک یا فتان
ز رنجم گنجها دارد ز خارم جفت گلزاری   چه میسنا لبطراری منم سلطان طراران
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی   برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان
مگر خواهی که جانها را بپندازی ز راه ما   که میگوئی و میگوئی چنین مغلوب با افغان
اذا استغنیت لا تبخل تصدق فی الهوی و الحل   فبئس البخل فی الاکل و نعم الجود فی الانسان
چو در بزم طرب باشی بجنبی که کن ای ناشی   مبادا باز زو باشی کند با خود همین دستان

و ماذ بی

شرابی چون زر سوری ولی نوری نه ناری | بروا ز دیدها کوری بپراند سوی کیوان
اذا ذاقک سقیاها وزاد الشرب تقویها | فایاکم وایاها وخلوا دهشة بحران
چو کردان می ز کرسانش نمودان جوش برهانش | انا الحق بجهد از جانش زهی فروزهی برهان

وله نور الله مرقده فی النصایح

چو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم من | چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
چو باشد خاک کریان رو که چون سوز بهار آید | بگیرد رنگ و بوی خوش بگیرد خوی خندیدن
چو باشد شیر فرزاره زنیک کر به زبون باشد | چو شیر از شیر سیر آمد شود آن شیر شیر افکن
چو باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر و تابید | که از سنگی برون آید بگردد گوهر روشن
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق | چو سیما بدی از حق شد سیتی شاه سیمین تن
منی دیگری داری که آن نجس است و این قطره | قراضه است این منی تو آن منی تو بود معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا کردد | بسوزد خرمن هستی چو ماه حق زند خرمن
گرفتی دامن جان را که پوشیده است تشریفی | که آن را نه گریبان است و نه تیریز و نه دامن
قبای اطلس معنی که بر قش کفر سوز آمد | گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را بر کن
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم من | اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن

٨

وله ایضاً نور الله مرقده

کفشد

کفشد شکر الله را که او جلوه کرد آن ماه را | افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور او یک مدتی از دور او | چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
بنشسته عقل سر مرکش با هر که با جنبش خویش | بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
زین حبهای تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش | ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
منصور من در عشق تو آواره شد بیچشم تر | دیدم دل بیچاره را خوش در رضا آویخته
بردار دنیا ای فتی گرا یمنی برخیز تا | بنمایم از دار فنا و هم ترا آویخته
بردار دنیا جاودان بین کشتگان زنده جان | مانند منصور جوان در دار تقا آویخته
عشقا توئی سلطان من از بهر من داری بزن | روشن بدارد خانه را قندیل تا آویخته
من خاکپای آنکسم کاو دست در مردن زند | جانم فدای آن مسی در کیمیا آویخته
بر چه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن | خوش نیست آن دف سرنگون بی نوا آویخته
دف دل گشاید بسته را نی جا نفزاید خسته را | این دلگشا چون بسته شد وان جانفزا آویخته
امروز دستی بر کشا ایثار کن جان در سخا | با کف حاتم دست چون بد در سخا آویخته
هست این سخا چون دام جان اما صفا چون دانه آن | کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده | صوفی چو یار غار او در مصطفی آویخته

٩

وله ایضاً قدس الله سره

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی ... بجستی در شب تیره چو ماه و اخترانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی ... به تیزی در بر غنچه چو باد ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیبست تا باشد ... که نفسم عیب دان آمد و یارم عیب دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد ... بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را ... نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه ... ولیک از نای و هوای او دو عالم در امانستی
بدست پاسبان او یکی آینه شش سو ... که حال شش جهت یکیک در آینه عیانستی
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم در آن گوهر ... بر آوردم یکی سنگی که بیرون از گمانستی
بهر سو که که گردیدم نشان تیر او دیدم ... ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
همه سو ها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد ... چو آمد راه وا گشتن ز آینه نهانستی
چو زان شش پرده تاری برون رفتم بعیاری ... ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم ... که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
از و گر سنگ آید تو شیشه عشق او مشکن ... از یرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه مینماید ... چنان خود را خلق کرده که نشناسد که آنستی

اگرچه

اگرچه عقل بیدارست آن از حی قیوم است ... اگرچه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی
چو سگ آن شبان آمد زبانش جمله سود است ... چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
چو خود را ملک او بیند جهان اندر جهان باشد ... وگر خود را ملک داند جهان اندر جهانستی
تو عقل خود چو شهری دان سواد شهر نفس کل ... و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آمد ... غنیمت برده صحبت و بخشش همعنانستی
صفیر ارجعی با دلبرا بشنود از بر ... سلام شاه میآرند و جان دامن کشانستی
خواطر رو سوارانند رو تبریزی وطن آیند ... و بازان و زاغانند پس در آشیانستی
خواطر رهبرانند و چو رهبر مر ترا بازاست ... مقام ساعد شه دان که شاه شه فشانستی
اگر زاغست آن خاطر که چشمش سوی مردارست ... کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان دوانستی
چو او در زاغ بگریزی شود در زاغ تو شهباز ... که اکسیر است شادی باز آن زاغ کاندهانستی
گر آن اصلی که زاغ و بازان ز آن تصویر میآیند ... تجلی سازدی مطلق اصالت را یگانستی
در آن نوری کز آن زاید غم و شادی یکی گشتم ... دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همه اجزا همی گویند هر یک اینچنین نو نو ... همین گفتار نه بردستی همه باهم کشانستی
درخت جان بهار قصار باد اینچنین بادند ... گر آن باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی

کمال لطف وانندشد کمال نقص را چاره | که قعر دوزخ ار خواهی برآ زصد جهانستی

وله طاب ثراه فی المواعظ

ای مدعی که سکر از شیر میفزائی

سنک سیه بکبری آموزیش سقائی

درکوی عشق دیدم امروز در کدائی	ناموس سرکش جبارتر ز آتش
از ماوفاو خدمت وز یار بیوفائی	قهرست کار آتش کرایست پیشه شمع
شمعیکه او کمر دید چو پیه بود عصائی	آتش که او نخندد خاکستراست و دودی
خاوند را بجوید افتد بر اثر خائی	آن خر بود که آید در بوستان دنیا
تا از خری رهی تو زان لطف کبریائی	خاوند بوستان آخر بجوی آخور
مهمانی بکردش با کاروبا کیائی	آمد غریبی از ره مهمان دلبری شد
شمع و شراب و شاهد بس خلعت و عطائی	بر بامهای فاخر ستونهای نادر
چون حسن دلبرها در دلبری فزائی	ما هیش کرد مهمان هر روز به زروزی
مهمانیت نمایم کر شهر ما بیائی	هر شب غریب کفتی نیکوست این ولیکن
بهتر ازین شمع و این خلعت بهائی	آمهتر از عجب کفتا عجب که باشد

۱۲

هرحالت

هم آتشی و برقی شادی توضیائی	هرحالت چه برجی دردی دری ودرجی
چون برک که کشیدش دلبر بکهربائی	کونه کنم بیاران رفت آن رسول آنجا
دستی نهان که نبود کس را از و رهائی	تا چون قطار پویان دست کشش پنهان
ایزا بوصل راند آنرا سوی جدائی	ایزا بجپ کشاید آنرا براست آرد
وانسوی هجر باشد کریست آن دعائی	وصلش نماید آنسو تا مست و کرم کردد
از کوبکو همیشد کای مقصدم کجائی	در رفت آن معلی در شهر همچو دریا
تا اکهیم که تو در جستجوی مائی	جوینده چون نشاید مطلوب را بیابد
عقلش پرید از سر پا را نماند پائی	شد ناکهان بکوئی سرمست شد بسوئی
کو دانش رسولی تا محفل اندر آئی	پیغام کیقبادش جمله بشد زیادش
حیران شده رعیت با میر ماجرائی	چاره زبهر کو سرمست ماند زان کو
نی کفت و نی اشارت نی میل و اعتدائی	نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت
آری و نی یکی دان در وقت خیره رائی	زو هر که جست کاری میکفت خیره آری
کو دمنه و کلیله کو کید و کدخدائی	کو خیمه و طویله کو کار و حال حیله
چون سیل شد بجری بی بد و منتهائی	سیلاب عشق آمد نی دام ماند و نی دد

۱۳

ما مقامات السلوک

انجا بپان دیده آید دست بر قدم | پرنیز می بسوزد گر زانکه بر پری
گر گرم و سرد و خشک و تر بیت این حسن نهاد | و بیچاره مرغ هست از این باغ عنصری
انجا بپر دست که روید بسوی دوست | پری دگر نه زود در افتی بشندری
ای کامل کمال گزین سو تو کاملی | زانسو که سوی تست عذر کن که قاصری
آن مرغ خانگی که بخشکی کمال داشت | در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
با انکه بر و بحر یکی جنبش یک قدم | هر یک بجنس در آید چو نشان در آوری
صد بر و بحر و چرخ و فلک و فضای عجب | در یا فتاده باشد چون نقش سرسری
زین بر و بحر آن رسد آنسو که او ز عشق | گردد هزار بار ازین هردو او بری
حقا بذات پاک خداوند هر که هست | از تیغ غیب نبرد گر بود سری
در آتش خلیل کجا آید آن کسی | کاو خشک شد ز عشق دلارام آذری
جان خلیل عشق بشادی خرمی | در آتش چو زر که ز هر غش طاهری
گر مجو هیمنا در دود مان حسن | در عشق آتشین دلارام ظاهری
این عشق همچو آتش بر جمله قاهرست | تو بس عجایبی که بر آتش تو قاهری
هر چند کو شد آتش تا تو سیه شوی | بر رغم او لطیف و شریفی و احمری

تاچند

تاچند نقل زر شود پیک ماه و تیر | تاچند زهره بخش کند جام احمری
تاچند آفتاب بتف مطبخی کند | بازار رشک دارد بر خلق مشتری
تاچند آب ریزد دولاب آسمان | تاچند آب نشف کند برج آذری
تاچند شب پناه حریفان بد شود | تاچند روز پرده درد بر مستری
تاچند دی برآورد از باغها دمار | تا کی بهار دوزد دیبای اخضری
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد | ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
این پر در شکسته پر خون خویش را | سوی جناب ملک مخدوم خود بری
اندر زمین چه چسبی نی کوه آهنی | زیر فلک چو باشی نی ابر و اختری
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر | نی آب خضر جوی نی حوض کوثری
ای آب روغنی که بکهسار آمدی | تا آنچه در دلست نگویی چه در خوری

ومنه ایضاً نور الله قبره

هر روز بامداد با آیین دلبری | ای جان جان جان من آیی و دل بری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی | ای روی من گرفته ز درد تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگ دگر دهی | اکنون نماند دل را شکل صنوبری

در حلقهٔ اندر او ببین جمله جا نها | درگوش حلقه کرده بقانون چاکری
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر | صد جان گره گره شده از روی ساحری
در هر گره نظر کن و صنع خدا ببین | در هم ببسته موسی و فرعون و سامری
از زیر دامنت تو برون آر شمع را | تا نقش حق بخندد بر نقش آذری
تا دست و پا نهاده دو زلف تو کفر را | هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
چون مر ترا نیابد در جان و جا دلم | بکشتم هزار بار من از جان و جاری
خشک و تر و چشم و لب من روان شد | در قلزمی که خشک نیابد و نه تری
این لطفها بکرد خیال تو گفتمش | کی با وفا و عهد زمن با وفاتری
دانم ز شمس و نیست ترا اینهمه وفا | تبریز این سلام بر جان ما بری

فی الحکمة والموعظة

هر طربی که در جهان گشت ندیم مهتری | می برد از دلم چون دل نور معتبری
هر هنری و هر رهی کان برسد با لبی | نیست به پیش همتم ز طرب و مفخری
گر شکریست عسکری چون برسد بهر دهن | زو بخورد شکر لبی قند به مبجری
گر قمر است گر فلک در صنمی است با نمک | کاینهمه هست مشترک می بود از وفری

روز خوشان

روز خوشان ببین شام کبوشان ببین | سیر نقوشان ببین گرد سرای مهتری
عارب و سارقان حق طالب و عاشقان حق | در تک و پوی و در سبق بیقدمی و بی پری
گرم روی خور نگر سیر روی قمر نگر | دلو زسحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی فرشته جان شقی و در شته | نفس کریم کشته نفس لئیم لشکری
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین | عمر چو جوی آب و آن شوق چو خمر احمری
در تو نهان چار جو هیچ نه بینیش که کو | همچو صفات ذات هو هست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا | لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او | در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی | عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عقل حریف جنگئی نفس مثال زنگئی | عشق چو مست و نیکئی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی | گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان بدرگان | او فکند هر زمان اینت طریق داوری
گفته بشاخ رقص کن گفته برگ کف بزن | گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به | هیچ یکی زنکه گرینه نکرده باوری

از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد — ساخت شعاع نور او از دل بند مظهری

و له ایضاً نوّر الله مرقده

گر ز تو بوسه خرد صد مه مهر و مشتری — تا نفروشی ای صنم گر مه و مهر خوشتری
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند — در نگشایی ای صنم گر دل و جان نو بر تری
آینه کیست تا ز او در دل خویش جا دهد — ای صنما بجان تو کاینه در نه ننگری
دست منه تو چرخ را تا که به پیش لب او — غاشیه تو را کشد بر سر خود بچاکری
ای دل باز شکل من جانب عشق دست رو — باز عشق او به پر چند بگرد او پری
از پی شاه شمس دین تا تبریز میدوان — لشکر عشق یاورت رو که تو مرد لشکری
جمع بکن تو برف را بر خود تا که لقمه‌ای — برف تو بغیر از ذات گر تو منور آذری
انکه بجوشد او بخود جوش ترا مدد کند — وانکه ندارد آذری نایدازو برادری
فربهیش مدست چو غره مشو به پشم او — آن سر و سبلتش مبین جان و لیست لاغری
گرچه خوش است این نوا بر چه و گرم پیش آ — سر تو چنین چنین مکن مشنو ست سر سری
باز چه شد ترا دلا باز چه مکر اندری — یک نفسی چو باز نی یک نفسی کبوتری
همچو دعاء صادقان دی سوی اوج میشدی — باز چو نور اختران سوی حضیض میپری

ای تبریز

ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقی — پرتو نور آن سری عاریت این سری

و له فی الترجیع

بله نوش کن شرابی شده آتشی تبریزی — سوی من بیا و بستان بدو دست تا نریزی
قدح می گزیده ز کف عذار سیده — چو خوری چنان بیفتی که بحشر بر نخیزی
و اگر کشی تو گردن ز می و شراب خوردن — دهمت بقهر خوردن تو ز من چرا گریزی
بر بود جام مهرش چو تو صد هزار سرکش — بستان قدح نظر کن تو که با که می ستیزی
شه خوش عذار را بین که گرفت باده بخشی — سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی بدهد قدح گرانی — چو ز خود برفت مطرب بزند ره حجیزی
ز می خدای یابی تف آتش جوانی — هنر و وفا نیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او — نه ز شیره است این می بخدا نه از مویزی
به درون صبر آمد فتح و ره گشایش — به درون خاری آمد شرف و کش و عزیزی
بهلم سخن فزائی بهلم حدیث خائی — تو بگو که خوش ادائی عجبی عرب چه چیزی
ترجیع کن نبازش چو عروس نو جهازی — که عروس می ننالد بر تو ز بی جهیزی
عدم و وجود را حق بعطا همی نوازد — بدرت اگر ندارد ملکت جهاز سازد

4

فی الترجیع

بجناب غیب یاری بسفر دوید باری — زشنج زمانه مرغی سره بر پرید باری
هله ای نکو نهادا که روانت شاد بادا — که بطاهران شکوفه زچمن برید باری
هله چشم پرنم تو زخدای باد روشن — که زچشم ما سرشک غم تو چکید باری
چه داهوی ضمیرت زریاض قدس بالا — که زگرگ مرگ صید بشد و رمید باری
سوی آسمان ضیبی تو چگونه و چونی — که بر آسمان زیاران اسعی رسید باری
برهانش ای سعادت زفراق و رنج و وحشت — که زدام شک صورت بشد و رهید باری
زجهان برفت باید چه جوانی و چه پیری — خوش و عاشق و کرم سبک و شهید باری
بصلای تو دویدم زدیار خود برمیم — بوثاق تو رسیدم بده آن کلید باری
اگر آفتاب عمرم بمغاربی فرو شد — بجز آن سحر زفضلت سحری دمید باری
وگر آن ستاره ما که بفسرد از نحوست — من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری
وگر از سرای دنیا بندم بعمر کوته — کرم و کرامت را دل من سزید باری

هله ساقی از فراقت شب و روز در خمارم
تو بیا که من زمستی سر جام خود ندارم

زغم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی — صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی

خلوت

خلوت زما گزیدی آیینه خریدی — تا جز تو کس نه بیند آن چهرهای زیبا
در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن — ای خسرو مروت پنهان منوش حلوا

این را اگر ننوشی در مرحمت بکوشی
ترجیع هم بیارم باشد گران بنوشی

5

ای نور چشم دلها چون چشم پیشوایی — ایجان بیا زموده کاندر تو جانفزایی
هر جا که ردی آری جان رو در تو آرد — هر جا که می ندانند ایجان که تو کجایی
هر جانبی که هستی در دعوت الستی — مستی دهی و هستی در دعوت عطایی
در دل نهان امانی هر سوش میکشانی — کز سوی بستگیها که سوی دلگشایی
در کوی مستفیدی مرده است ناامیدی — کاندر پناه کهفت سگ گردد اولیایی
هر کانطرف شتابد ماهت برو بتابد — هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی
اور اکسی چگوید چون مستمند جوید — دامن پر از زر آید گر یه کند گدایی
این شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن — باین بحر بی‌نشانرا مینا کن و نشان کن

کم میشود دل من چون شرح یار گویم
چون کم شوم زخود من او را چگونه جویم

نه جویم و نه گویم محکوم دست اویم — ساقی ولیست باقی من جام یکدویم

قفل بر می فرسید تدبیر راچه بر چه … کمرش کلیم برده از صد هزار چون ما

مرغان درین قفس چه در دشت آشیانی … دلها نوحه کر چون زان بکر ساز دانا

در دیده چشم بکشا بر هیبت از خیانت … تا نفکند ز چشمت آن شهریار زیبا

مانده است چند میتی وان چشمه گشت غایر

بر جوشد آن ز چشمه چون بر جهیم فردا

وله ایضاً فی الترجیع

نامه رسید از آنجهان بهر مراجعت برم … عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو … گفتم تا بیامدم دلشده و مسافرم

آنچه من و شکرستان هیچ نرفت از دلم … من بدرون و اصلم من بخطیره حاضرم

چون بسماع طیر تو رجع هوا مخوف شد … بسته شده ست راه من زانکه بتن کبوترم

گفت ازین تو غم مخور ایمن و شادمان بپر … زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم

هرکه برات حفظ ما دارد در ره فنا … در سر بحر اگر رود باشد راد و محترم

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش … عصمت ماش مدبکف غالب گشت لاجرم

چند هزار همچو او بنده خاص پاک خو … هردم میرسیدن باروقفیز از درم

گرچه کبوتری

گرچه کبوتری بفن کبک شکار میکند … باز سفید کی شود که رهد از کبوتری

جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا … گرچه که صورتی کند صورت کف آذری

درد و صبر مبتنی کش کاوست بحیله نیم و خوش … پیش خدای سر بنهی سر بستان از سری

هرکه دهی شکر بری شیشه دهی گهر بری … سرمه دهی بصر بری بخت خوش است تاجری

جود و سخا و لطف او سجده گری حق آب جو … ترک هوا و آرزو هست سر سمیری

روضه روح سبزه چون ساکن روضه حور عین … مست شراب سیر و نقل ملوک میچری

فرح باغ میکنی شادی و لاغ میکنی … با صنمان شرمگین پرده شرم میدری

آمده ماه روی تو جانب هایی و هوی تو … گلبن مشکبوی تو با قدح است عرعری

روح عقول سو بسو سجده کنان به پیش او … کای هوس و مراد جان سخت لطیف منظری

ای قمران آسمان زو ببرید رنگ و بو … وی ملکان بابلی زو بشنوید ساحری

سخت مفرح غمی عیسی چند مریمی … جان هزار جنتی رشک هزار گوهری

این غزل ندیم من پی ترجیع چون بود

بند کنش که بند تو سلسله جنون بود

از سر روزنم سحر گفت بغنچه مه … هی تو بگو که کیستی آنکه نداد بش رهی

ایضاً فی الترجیع

شرح که بی زبان بود بی شر روزیان بود — هم تو بگو شهنشها فایدهٔ موجهی

ای تو بفکرت روی خون جیب ریخته
نیک نگر که او توئی ای تو ز خود گریخته

دوش چه خوردهٔ بگو ای بت همچو شکرم — تا همه سال روز و شب باشی عمر از آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز میکند — رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده است این سرم

یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من — تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم

سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن — خون ز دو دیده میچکد تیز مرو در منتظرم

چون ز بر تو میروم عبرت خاک تیره ام — چونکه به پیشت دمی رونق چرخ اخضرم

چون رخ آفتاب شد دود ز دیدهٔ زمین — جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم

خور چو بصبح در زند جامه سپید میکند — ای رخت آفتاب بان دور مشو مخضرم

خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من — سنگدلی مکن بتا در شکن تو کوهرم

ساغری خیال تو بر کف من نهاده ی — تا به ندیدمت درو میل نشد بساغرم

داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان — ز رهی تو مرا از بر خود که لاغرم

ای صنم ستیزه گر هست ستیزه ات شکر — جان تو هست جان من و خبرت دی خرم

۸

هدهد جان

هدهد جان چون بجهد زین قفس — میپرد از عشق بعرش مجید

تیغ و کفن میبرد و میرود — روح سوی قیصر و قصر مشید

رسته ز اندیشه که دل میفشرد — جسته ز هر خار که پا میخلید

چرخ از و چرخ زد و گفت ماه — منک لنا کل غدا الف عید

شب که بترجیع دلم میجهد
دلبر من داد سخن میدهد

هست کسی کاو چو من اشکار نیست — هست کسی کاو طلب یار نیست

هست سری کاو چو سرم مست نیست — هست دلی کاو چو دلم زار نیست

مختلف آمد همه کار جهان — لیک همه جز که یکی کار نیست

غرقه دل دان و طلبکار دل — آنکه کله کرد که دلدار نیست

گرد جهان جستم ز اغیار من — گشت یقینم که کس اغیار نیست

مشتریان جمله یکی مشتریست — جز که یکی رستهٔ بازار نیست

ماهیت گلشن هر کس که دید — کشف شد آنرا که یکی خار نیست

خنب ز رنج بود و درد و گرم آب — شد همه آب و ز خم آثار نیست

۹

روح من است و فرح روح من　　دشمن و بیگانه نینگارمش
چون زنم آن را که ز مهر و ز عشق　　گفتن گستاخ نمی یارمش
کر برهد کبکبهٔ چار طبع　　من عوض نایب هر چارمش
من بسفر یار و قلاوزمش　　من بحضر ساقی و خمارمش
تا چکند لکلکهٔ زر و سیم　　من بکرم زر تجزوارمش
اوست گرفتار ولی آن کنم　　که تو بگوئی که گرفتارمش
او چو ز گفتار ببندد دهن　　از جهت ترجمه گفتارمش
ار دل او گرم شود از ملال　　مروحه باد سبکسارمش
در بسوی غیب نظر خواهد او　　آینه و دیده و دیدارمش
ور بزمین آید چون بوتراب　　جمله زمین لاله و گلزارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود　　یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر درافشان من

١ شد سحر ای ساقی ما نوش نوش　　ای ز رخت در دل ما جوش جوش

همچو گل

همچو گل سرخ سواری کند　　جمله ریاحین پی آن چون جیوش

نقل بیار و می و پیشم نشین　　ای رخ تو شمع و می آتشین

کیست که او بندهٔ رای تو نیست　　کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کشی کو که ز خوف تو نه　　یا طربی کو ز رجای تو نیست
بخل کفی کو که ز منع تو نیست　　یا کرمی کو ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست　　محتشمی کو که گدای تو نیست
١١ متصل اوصاف تو با جانها　　یک رگ و پی بندگشای تو نیست
هر دو جهان جود و کف تو چو جان　　کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم که دیده است درین باغ کون　　رقص گلی کان بهوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق　　خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست　　هر یک جز درد و دوای تو نیست
زخم معلم زند آن چوب چیست　　کیست که آن بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا میگزند　　در سرشان فهم جزای تو نیست

پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر | تا شکفد همچو گل روی زمین زر شود
بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان رسید | صلح کن الصلح خیر کوری دیو لوند
ما و حریفان خوشیم ساغر حق میکشیم | از جهة چشم بد آتش و مشت سپند
تازه شو و چست شو از پی ترجیع را | گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از بامداد سرخوش و سرمست حالت
طبل بخود میزنند در دل تو تا چهاست

منتظرست آسمان تا چکند قهرمان | هرچه کند گو بکن هرچه کند جان ماست
هر نفسی روضهٔ از تو به پیش دلست | حاتم طی با سخاش طی شد اگر این سخاست
ای چو درخت بلند قبلهٔ هر دردمند | برگ و برش خشک کن شاخ ترش باد فاست
یکنفر بخور از تو شده میوه خور | یکنفر خیره سرگشته که آخر کجاست
چشم بمالید تا خواب جدا از شما | کشف شود کاندرخت پهلوی فکر شماست
فکرتها چشمها گشت روان از درخت | پاک کن از جوی گل کاب از آن بی‌صفاست
آب اگر منکر چشمهٔ خود میشود | خاک سیه بر سرش باد که بس ناسزاست
ای طمع آز خاکنده ترا از کند | تا نخورد بلا هیچ نکوئی خداست

انگه ره

انگه ره دین بود پر زر با حین بود | هر طرفی گلشنی هر قدمی جنتی
خط زسقینا بکش بر رخ هر مست خوش | تا که بدانند کو غرقه شد از لذتی

ساغر بر ساغرم میدهد او هر نفس
نعره زنان من کران پر شدم از باده بس

آه که بار دگر آتش در من فتاد | این دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد | از دل من هر طرف چشمهٔ خون برگشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل درگرفت | دود گرفت آسمان آتش من باد باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن | یارب فریادرس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشها میرسد از پیشها | سوی دلم طلب طلب زغم من شاد شاد
ایدل روشن ضمیر بر همه دلها امیر | صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در یکدگر | چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا | بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد
نالهٔ خلق از شماست آن شما از کجاست | اینهمه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
شمس حق و دین توئی مالک ملک وجود | ایکه ندید چو تو عشق دگر کیقباد

۱۲

۱۳

من دم نزنم لیک دم بخش نفخنا … در من بدمد تا لٰه رسد تا بثریا
این نای تنم را که ببرید و تراشید … از سوی نیستان عدم عزّ تعالی
دل یکسر نی بود و جهان یکسر دیگر … وانسوز لب عشق همیکشت شکرخا
چون از دم او پر شد و از دولت او مست … تنگ آمد و مستانه برآورد علالا
والله زمی آن دولت کوه بنوشد … چون ریگ شود کوه ز آشوب تجلّی
زین پرده لب بود که گر لب بگشاید … نی چرخ فلک ماند و نه زیر نه بالا
آوازه کن اندر عدم ای نای نظر کن … صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذرّه دهان گوید شاباش … و اندر دل هر ذرّه حقیر آید صحرا
زوتر ز جنبش تن بسوی رزم جان شو … تا برگشدت قیصر بر قصر معلّی
اینجای نه آنجای که آنجای نوان بود … هی جای خوشی جوی در آ در صف هیجا
هین وقت جهادست که حمله مردان … صف را شکن و در شکن از حمله تو صف را

ترجیع سیم آمد و کردی تو خدایا
برگشته مگر که مرا هست غرضها

انگه مطرب خوش نغمهٔ شیرین دهن آمد … جانها همه مست شد که آنجان بتن آمد

جانرا سبکی داده و بر بند ز اشغال … تا در رسد اندر هوس خویش جریده
جولاهه چو باشد که دهی سلطنت او را … تا در چه اندیشه و سودای تنیده
آنکس که ز باغ خرد انگور فشارد … شیرین بودش لاجرم ابدست عصیده
آنروز که هر باغ بسوزد ز خزانها … باشند درختان تو از میوه خمیده
جانراز ندا آن باغ صلاهای تعالوا … جان در تن پرّ چون پرانیم خزیده
چون گنج پر از این حدث اینجا نجا مگیر … در گوش کن این پند من ای گوشه گزیده
پیسه رسن آید این شب و این روز حذر کن … گر پیسه رسن ترسد هر مار گزیده
این گردن ما زین رسن پیسه ز ایّام … کی گردد چون گردن احرار رهیده
از بولعب و حقّه او چونکه ببرّیم … بینیم ز خود حبل مسد را گسلیده
افسار گسسته فرس و رفته بصحرا … مرغان غرق دیده واز نار رمیده

ترجیع کنم تا که سررشته بیابند
مستان همه از بهر چنین گنج خرابند

باد آمد با پیسه همیگوید هی هی … این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی
میگوید این بیدان باد ز خود پرس … ای مرده من از سردی دی دارم راحی

جانرا

شاهنشه

شاهنشه ما نی تو و شاهنشه ما سی · هرجا که گریزی بر ما باز بیایی
گر شخص تو آنجاست من از راه ضمیرم · می بینمت ای عشوه ده ما که کجایی
آنجا که بهشت درخت تو وطن ساز · زیرا ز وصولت ز روح فزایی
برپایه تخت شه شاهان بسجود آی · تا بازرهد جان تو از ننگ جدایی
ویرانه بغداد بگذار و سفری کن · باز آ که قاف تجلی که همایی
اینها همه بگذشت بیا ای شه خوبان · کاستون حیاتی تو و قندیل سرایی
خوانی بنهادند دری باز گشادند · مستانه در آ زود چو موقوف صلایی
گر جمله جهان شمع و می نوش بگیرند · سودای دگر دارد مخمور خدایی
اندر قفس ار دانه و آبست فراوان · کو دبدبه و طنطنه مرغ هوایی
این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست · سغراق وفا گیر که سلطان وفایی
آن ساغر شاهانه مردانه بگردان · تا گردد جانها خوش و جانباز بقایی
نی باده دلشور و نه افشرده انگور · از دست خدا آمده از خنب عطایی
ای چشم من و چشم دو عالم به تو روشن · دادی به یکی ساغرم از مرگ رهایی
ای مست شده آمده که زاهد و قیمم · ای رنگ رخ و چشم خوشت داده گوایی

٤١

نگذاردشان

نگذاردشان عشق که سر نیز بخارند · شاباش زهی سلسله جذب و تقاضا
در شهر چو من کو لکر عشق ندیده است · هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیف است · گر صادق جذبت دگر عشوه تو بیا

هر عشوه که دربان دهدت دفع و بهانه ست
گوید که برو هیچ مگو شاه بخانه ست

بغداد همانست که دیدی و شنیدی · رو دلبر تو جوی چه در قید قدیدی
زین دیگ جهان یکدو سه کفگیر بخوردی · باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
الله مرادی و الله مریدی · وقفت علی الله عشیّی و جدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضا باش · خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
لا خیر و لا میر سوی الله تعالی · فالغفلة عنه لقا غیر سدیدی
از راحت و دردش نکشم خویش و نه دزدم · قفلی دهدم حکم حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین · لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
مرآة هو العین و بالعین تطوّی · روحی و عمادی و عتادی و عتیدی
رو خویش در انداز چو گوی ار چه ز هدت · شه را تو بمیدان نه که بازیچه عیدی

وله ایضاً فی الترجیع

چشمت ضعیف باشد از قرص آفتاب   صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
چندان بود ضعیف که یکره در چشم را   سرمه کشد بلطف و کرم کیمیای او
آن نقدهای قلب که بنهاده پیش   چون زیوه میطپند بر کیمیای او
هر سوت میکشند خیالات این و آن   وا نقد کشنده نیست بجز اقتضای او
هر یک چو کشتیم که بر هم همی زنیم   بحر کرم دمی آمد و ما آشنای او
تو جان دهی و لیک ندهی کرکشی بگو   من بارها گذارده ام خونبهای او
فرع عنایت تو بود کوشش مرید   فرع دعای تست حنین و دعای او
بر بوی آب تست و را در سراب میل   بر بوی نقد تست سوی قلب رای او
چون تاج عشق بر سر تست ای مرید صدق   سرمست میخرام بزیر لوای او

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست
هر کج که من بگویم گردد ز یار راست

امسال سال عشرت و دولت در استوا   ای شاد آنکسی که بود در لطافتش حیوان
دف میخرید زهره و بر هم همی نهاد   میساخت چنگ را سر و پهلوی و کردها
در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش   و نای می نهاد ز انفاس خود نوا

ترجیع

ترجیع سیم است اگر حق بخواستی   جانرا بنظم کرده بره واکند شتی
در روضه ریاحین میکرد چپ و راست   گلدسته بستن تو ندارد بیکر است
گلدسته در هوای عفن پاید از نیست   آنرا کشیدن نه و حیف و هم خطاست
زنجیر بگسلد بسوی اصل خود رود   زیرا که پرورنده آن معتدل هواست
اینجا قباش ماند یعنی عبا رتی   اما قبای یوسف دل را چو تو تیاست
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا   در بجر بی قبا شدنت شرط آشناست
ابر دیگ قبا تو قبای دگر مپوش   کز بجر بی تحمل جوشش تو را غذاست
الفقر فخر گفت رسول خدا از این   فتاح فتح و شاه سپاهان مصطفی است
کشتی که داشت هم ز برای عوام داشت   هر پیاده چو پیاده شوی سخاست
اما دغل ببینی تو کشتی شناس باش   زیرا که گل دنیا سحر است و سیمیاست
دنیا چو کهربا است همه که ربایدا او   گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
هر کاو سفر بحر کند در سفینه اش   او ساکن رونده و همراه انبیاست
در بار چون برفتی در آب جسم برد   از بعد سیر آب یقین پوش سماست
زین سان طبق طبق متعالی همی شود   اما علاء مرتبه جز صورت علاست

از غیب رو نمود و صلائی زد و برفت / کاین راه کوته است گرت هست پا و را
من هم خموش کردم رفتم عقیب گل / از من سلام خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن برآمد امکان گفت نیست / اینجا صوفیان بکشا لب بماجرا
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است / چون خوی صوفیان بنود ذکر ما مضا

ای گلستان خندان رو شکرا بر کن
ترجیع باز گو یا قیش صبر کن

۴

ای صد هزار رحمت نو ز آسمان داد / هر لحظه پند ربیع بدین خوب باد
آن دم که روی خوبان پرده نقاب اوست / جمله فنا شوند چو او رو کند کشاد
زهره چه رو نماید در قرآفتاب / پشه چه حمله آرد در پیش تند باد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست / وی شاد آن مرید که باشی تواش مراد
از عشق پیش دوست ببستم دمی کمر / آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
آن کاو برهنه گشت ببحر تو غوطه خورد / چون پاکدل نباشد و پاکیزه اعتقاد
آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت / با اینچنین صلاح چه غم دارد از فساد
هرکس که اعتماد کند بر وفای تو / پا برنهد بفضل برین بام بی عماد

ورطعنه

ورطعنه میزنند بر امید عاشقان / دریا کجا شود طلب این گسان پلید
عیدیست صوفیا زاوین طبلها گواه / ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد هین چه خریده / شاد آنکه داد او شبه و گوهری خرید
بشناخت عیبها و متاع غرور را / بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
باده مثلی که تو داری بخور حلال / خمخانه ابد خنک آن کاندرو خزید
هر لحظه بهار نوست و عقار نو / جانش هزار بار چه گل جامها درید

من عشق را بدیدم برکف نهاده جام
میگفت عاشقان را از بزم ما سلام

۵

گر من ز دست بازی هر غم پر دلی / زیرک بنودمی و خردمند کو ملی
گر آفتاب عشق بنودیم چون زحل / که در صعود اندر و که در نزولی
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی / چون اهل تیه حرص گرفتار غولی
ور آفتاب جانها خانه نشین بدی / در بند قحبات بروج و دخولی
ور گلستان جان بندی ممتحن نواز / من چون صبا زباغ وفا کی رسولی
عشق ار سماع پاره دف خواه نیستی / من همچو نای چنگ غزل کی شخولی

آبرو رفت مها زاب و نان و پی آب | مژده ای مست که تا آب تو و نان توایم
بحر و بر کف که گرفتست تو باری برگیر | خوش همی خند که ما کو همراهان توایم
من سپندت دهم اول تو سپندا باش | که خلیلی و نسوزی که سپندان توایم
در خانه هله مگشای که در کوی توام | قصص جایزه برخوان که پی خوان توایم

این ترجیع بگردان غزلم را بر گو
گر تو شیدا نشوی قصه شیدا بر گو

تاب چون آتش تو دید بکامم جوشید | سبک ای سیمبر مشعله سیما بر گو
ز یکی جام چو دریا چو کف بگرفتم | صفت موج دل کوه و دریا بر گو
بحر پر جوش چو لالاست برآن در یتیم | کف بزن خوش صفت لؤلؤ لالا بر گو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر | زانسر چشمه که زاد تمنا بر گو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده بهم | زان هوس که بهانه شد هوسها بر گو
زان شه ای که برآید بهوی مشرق جان | که بدو محو شود ظل من و ما بر گو
شحنه انس و پری محرم این راز نیند | مرکب دانسوی بجا و همانجا بر گو
چند باشد چو سبو این شکست پر زخمیر | ای خمیری دمی از خم مصفا بر گو

هر که جان

هر که جان دارد از گلشن جان بو برود | هر که آن دارد دریافت که آنیم همه
جان ما را صف اول بپیکار طلب | زانکه در پیش روی تیر و سنانیم همه
شام بودیم ز خورشید جمال صبح شدیم | گرگ بودیم و کنون شهره شبانیم همه

لحظه قصه کنان قصه تبریز کنید
لحظه قصه آن غمزه خونریز کنید

در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم | زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
هندوی شب سر زلفین بتبریز هوس | زلف او گر بفشانید و عبر ریز کنید
بس دلی کز صفت آن لب گند شود | چون سنان نظر دو لب او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود | گر چه مه ز طلبش شیوه شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید | صرف آید نخواهید که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست | ذره را شمس کوید ش پرهیز کنید

ومنه ایضا نور الله مرقده في الترجيع

در جهان آمد و او زود بمارخ ننمود | پا چنان زود روان شد که ندانم که بود
گفتم از بهر خدا ای شد مهمان عزیز | اینچنین زود کنی معتقد ما بدرود

تو هنوز

۸

تو هنوز ای که جنینی و نه بینی ما را | آنکه زاده است ببیند که کجا افتادیم
تو به درد اقارب خلش آن رحم است | او چه داند که نمردیم و درین ایجادیم
او چه داند که جهان چیست که در زندانیست | هدان داند ما را که درین بغدادیم
یاد ما گر بکنی هم بعجب لیک نگری | نه خیالیم و نه صورت نه زبون بادیم
لیک ما را چو بجویی سوی شادی ها جو | که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
پیشه و ورزش شادی ز حق آموخته ایم | اندران نادره افسون که مسیح استادیم
مرده و زنده شدن هر دو تاق خوش ماست | عجمی وار نپیچیم خوش و منقادیم
رحمانیهم آید همه همچون بادیم | چون اشداء علی الکفر بود فولادیم
هر خیالی که تراشی زنکی تا بهزار | هم عدو باشد میدان که برون زاعدادیم

از پی هر طلب تو عوضی از شاه است
همچو عطا که بتن بر جمک از مدد است

شربت تلخ بنوشد بدن صحت جو | شربتی را که چه گوید که خوش است و درد
عاشقان از صنم خویش دو صد جور کشند | چون بود آن صنمی که حسن است و خوش خو
در چنین روح فشادی که ندارد پایان | منکر و ابلیس و از هر دو جهان دست بشو

غوره

۹

غوره انگور شد اکنون همه انگور خوریم | وانچه ماند همه را باده انگور کنیم
وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین | سوره فتح رسیده است که تا بور کنیم
ره نمایان که بفن راهزنان چرخ اند | ره ایشان بزنیم و همه را عور کنیم
جان سرها زد کاز اتف خورشید دمیم | کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم
کشت ان شاهد مارا بفریب بدغل | صد چو او را پس ازین خسته و مهجور کنیم
تا کنون شحنه بد او دزدی او بنمائیم | میر بوده است ورا چاکر مامور کنیم
همه از چنگ ستمهاش همی زاریدند | استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد | ما چو سایه پس ازین مشهد آن نور کنیم
بینوایان سپه را همه سلطان سازیم | همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم

خط سلطان جهانست چنین توقیع است
که ازین پس زپس هر غزلی ترجیع است

خیز تا رقص درآئیم همه دست زنان | که رهیدیم بمردی همه از دست زنان
باغ سلطان جهان را بگشودند صلا | همه آسیب ستانست همه سیب ستان
چه شکر باشد آنجا که بود زهر شکر | چه شبان باشد آنجا که شود گرگ شبان

ز تو فراموش شدست بندگی خدمت من
بیوفا نیستی آخر بکن ایجاب و چمن

خود یکی روز نگفتی که مرا یاری بود
زود بستی ز من و نام من آید ز دهن

سخنانی که بگفتیم چو شیر و چو شکر
و آنچه بیعی که نمودیم پی خمر و لبن

من ز مستی تو گر زانکه شکستم جامی
نه تو بحر علی در کرم و خلق حسن

من چو یوسف اگر افتاده‌ام اندر چاهی
کم از آنکه فکنی در ته آنچاه رسن

رسن زلف تو گر زانکه درین دام افتد
صد دل و جان بزند دست به پیچ و شکن

بی نسیم کرمت جان نگشاید دیده
چشم یعقوب بود منتظر پیراهن

نه تو خورشید بدی بنده چو استاره برو
نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن

بی تو ای آب حیات من و ای باد صبا
که بخندد دهن گلبن و رخسار سمن

تا ز انفاس خدا در ندمد روح الله
مریمان شکرستان نشوند آبستن

نه تو آنی که اگر بر سر گوری گذری
در زمان در قدمت چاک زند مرده کفن

چند بینی که جلاهاست فرو ماند تو کوی
گر عظیمی بنگنجید همی در کفن

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دف من دفتر عشقست و دف ایشان زر

وله ایضا فی الترجیع

بیا که باز

بیا که باز جهان را تخشه بار بخواند
بیا که گله را چوپان بسوی دشت براند

بهارست و همه ترکان بسوی ییلاق کرده
که وقت آمد که از قشلاق به ییلاق رخت گرداند

مده مر گوسفندان را گیاه و برگ پارینه
که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشاند

بیا بنگر درختان که دی تن جلبها بستند
بهار عدل باز آمد که از انصاف بستاند

صلا زد هدهد و قمری که خندان شو دگر کمری
که باز آمد سلیمانی که موران را برنجاند

صلا زد بادی دولت که عالم گشت پر صورت
بیا کاین لطف و این صورت بلطف یار میماند

دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی
پی این بود میدانی که عالم را بخنداند

تماشه سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر
بود کانجا بود دلبر سعادت را که میداند

یقین آنجاست آنجانان امیر چشمه حیوان
که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او تاند

چو اندر گلستان آید گل و گلشن سجود آرد
چو در شکرستان آید شکر بر قند بچاند

درختان همچو یعقوبان بدید یوسف خود را
که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند

بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت
بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت

بهارست آن بهارست آن نیاید آن نگار آن
درختان بد میلرزد که چون من بیقرارست آن

۱۲

خرابان مست مینائی قدح در دست میانی | که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهره‌ات جوزا | کمینه پیشه‌ات عنقا کمینه پیشه‌ات مردی
ز رنجوری چو دلشادم که تو بیمارپرس آئی | ز صحت ننگ رنجورم که در صحت نیاوردی
چو صورت اندر آئی تو چه خوب جانفزائی تو | چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی | نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آدمی کاید مرا گوید ز بخت ای نی | من آن تو تو آن من چرا غمگین و پر دردی
ز رای عشق چون شیری نباشد عیب خونخواری | که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهردم گوید این جانها حلالت باد خون ما | که خون هر کرا خوردی خوشش حی ابد کردی
فلک گردان ز درگاهت ز بیم فرقت ما هست | همی گردد فلک زان سان که گردن ناگاه برگردی

ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس تشنه است دارد قصد خونریزی

بیا گر شیر را گریزانی بود حامی | بگو آرد بلا غارت که مردن به ز بدنامی
چو حله سبز پوشیدند عامه باغ گل آمد | قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ سبز عامی
لباس لاله نادر تر که اسود دارد و احمر | گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی

دلا مساز

۱۳

دلا مساز با خارش لگدزنش همی گوید | اگر چه مشک پیچیدم نباشد اصل کافوری
چو مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید شد | جهان مستور را هرگز نباید کس مستوری
چو جان باتست نعمتها ز گردون بر زمین آید | وگر باشی تو در گردون چو جانت نیست در گوری
سراپای جان تو گر آوازش شوی زنده | تهی کن نامی قالب را اگر اسرافیل را سوری
هزاران دشمن و رهزن برای آن پدید آمد | که تا چون جان برآیی زان بدانی برکه منصوری
بران نور بران بره که شد خورشید را منزل | نباشد شیر را دستی نباید زیر مقهوری
نظر را نیست ناظر را نمی بینی | چه محرومی ازین هر دو که تو محبوس منظوری

ترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم
کزین هجران چنان دلتنگم که گویی تنگ تخایم

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره | کز آن معزول گشت افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی | چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر مادریره
چه فضل و علم گرد آرم چو در عشق او دارم | ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره
هزاران فاضل دانا غلام چشم یک بینا | کمینه شیر را بینی بکاو و پیل زنجیره
زهی خورشید جان افزا که یکتا بش چو پیدا شد | هزاران جان افشانی برو بید از کل تیره

چو بشنیدند نوروز بهاران ارزاق روز نهار   زبان سبزه هر برگی تقاضا کرده اجری را
ز هر شاخی بهیجی عجمی بگوید سرنوشت ما   که خواهد مرد امسال و که خواهد برد دینی را
که خواهد زاد از مادر که خواهد بود دادن سر   که در ماند بشور و شر که یابد مال و تبری را
نگر فهم گل این دارد که سرخ و زرد میگردد   چو برگ آن شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی چنان ستر بی امه   بر دیر قه زاهد و بسوزانید تقوی را

پیش مفتی اول برید این هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

چو آمد روی مه رویم چه با جانا که جان باشد   چو دید روز روشن آنچه با مهتاب باشد
براه ماه بیچاره که تا بر شکند کارش   تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
دلا بگریز از بتخانه که دل کبر است و بیگانه   بگلزاری درو آن که فرشش آسمان باشد
ازین صلح پر از کینش از آن صبح دروغ عیشش   همیشه اینچنین صبحی هلاک کاروان باشد
بجوان آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را   هزاران مست عاشق را صبوح و امان باشد
هر آن آتش که میزاید عم و اندیشه را سوزد   بهر جایی که گل کاری نهان نقش گلستان باشد
یکی یار نکوکاری بهر آفت نگهداری   طریق ماه رخساری بصد بن رایگان باشد

حق اگر

حق اگر پنهان بود ظاهر شود   معجزاتست و گواهان عدول
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن   گرچه فرمودست الانسان عجول
ربنا افرغ علینا صبرنا   لا تزل اقدامنا فی ذا الوحول

بر اشارت یاد کن ترجیع را
در ببند و ره مده تشنیع را

ای گذر کرده ز حال و از محال   رفته اندر خانهٔ فیه رجال
ای ندیده روی و جاه الله را   کاینچنان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی بود از رو بود   ورنه می بینی چنین چشمی بال
چون بمالی چشم در هر رستهٔ   صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتها که پنداری که اوست   تا رسی اندر جمال ذو الجلال
خلق را میراند و خوبی او   میکشاند کوش جان را که تعال
خاک کوی دوست را از بو بدان   خاک کویش خوشتر از آب زلال
اندران آب زلال اندر نگر   تا ببینی عکس خورشید و هلال
تا شنیدم گفتن شیرین او   میفزاید گفتن خویشم ملال

نه مرا

نه مرا هر چه شود خود کو بشو | در بهار حسن خود تو میکراز
حسن تو باید که باشد بر مراد | عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
خواه ردشان کن بخطّ لا یجوز | خواه شان از فضل ده خطّ جواز
خواه شان بیقدر کن چون سنک و خاک | خواه چون کوهر بده شان امتیاز
خواه شان چون مار چنکی بر کسل | خواه شان چون نای کیر و میسنواز
عاقبت محمود باشد داد تو | ای تو محمود و همه جانها ایاز

وز غلامی جان تو آزاد شد

وز ادبهای تو عقل استاد شد

مای ما چه بود چو تو کوئی انا | مس ما چه بود به پیش کیمیا
زمهریر و صد هزاران زمهریر | با تموز تو کجا ماند بجا
با تموز بهای خورشید رخت | زمهریر آمد تموز این ضحی
بردکان آرزو و شوق تو | کیسه دوزانند این خوف و رجا
بر مصلای کمال رفعتت | سجدهای سهو می آرد سها
خواب را کردن زدی اکنون صبح | چه صباح آموختن باید ترا

بر سرم نه

بر سرم نه این کلاه خسروی | کاتچنان سیمین ذقن میآیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لکن | سر نکر کاندر لکن میآیدم
جانها بر بام تن صف صف زدند | کان قباد صف شکن میآیدم
کوئیا این چنک عشرت ساز یافت | تا نوای تن تنن میآیدم
باز شعاع عقیق احمدی | بوی رحمان از یمن میآیدم
باز بوی شمس تبریزی ز عشق | نعرهای خویشتن میآیدم

وله قدس الله سره فی الترجیع

ای دریغا که شب آمد همه کشتیم جدا | خنک آنرا که بشب یار و رفیقست خدا
همه خفتند و فتادند یکجا چو جماد | تو نخسبی ملکا ای شاه جهان مونس ما
هین مخسبید که شبشاه جهان بزم نهاد | میکشد تا بسحرگاه شما را که صلا
بر جهنده شده هر خفته ز جذب کرمش | چون گلستان ز صبا جهد از ذوق صبا
کرده آماس ز استادن شبهای رسول | تا قبا چند زدند از سحرش اهل قبا
شب نخوردی مسحر اشکم او پر بودی | مصطفی زاد بگفتی که شدم ضعف رجا
نه که مستقبل و ماضی گنهت مغفور است | کفت کاین جوشش عشقست نه از خوف و رجا

سر و سرور چو که با تست چه سر گردانی | جان و اندیشه که با تست چه اندیشه‌ی
گر ترا دست دهد آینه از دست رُوی | در ترا راه ز زندان پری ما بپری
چون ترا گرم کند شعشعها خورشید | فارغ آئی ز رسالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر | شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

همه مخمور شدستیم کو ساقی را
تا که پر صرفه دهد باده مشتاقی را

۲

عقل گوید که مرا او را بزبان بفریبم | عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
جان بدل گوید رو بر خود و بر خویش مخند | چیست کاورا نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین و پر اندیشه و بیهوده جوی | تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوک غمزهٔ او را بکمان حاجت نیست | تا بدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بستهٔ این عالم خاک | تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم
او فرشته است اگر چه بصورت بشر است | شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه گر نقش کنی رو ندهد فرشته رم | پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریبم
کلاسب نگیرد چو پری می پرد | خورد او نور بود چونش بنان بفریبم

نالهای

تا الهی دل و جان را جز تو محرم نیست | ای دلم چون کُه که را تو چو دادی دریا
شمس تبریز مگر هجر قضای اجل است | کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بپا

شمس تبریز که جان طالب بقای تو زند
ماه دراعهٔ خود چاک برای تو زند

۳

زخم عشق چو دلی را نبود هیچ رفو | صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانهٔ وی کن که همه عیش در اوست | میدوا مرد ز بدین در بدر کوی بکو
ای لب شیر که آموختش پر نازی | سوی بازار که بر جه هله زیرک هله زو
آب جوی همه در جوی تو وانگه کو نی | بر در خانه ما سخت منه رخت مشو
بسیار ای غم ار شاد شوم معذورم | کاو برده است از آن زلف سیه یکسر مو
رو بروی منگرم وقت ملامت بعدو | که در آن حال نگر یک نظرا یجان عمو

شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم
جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو

ومن غرایب اشعاره قدس الله سره فی الترجیع

شادی

شادی هردو جهان در دل عشاق ازل | در میا کاین سر خود جای تو هم نیست برو
خفته‌ایم از خود و بیخود شده دیوانهٔ او | هیچ بر خفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم اردم دهی از مصلحت آخر کار | دل پر آتش قابل دم نیست برو
علف غم بیقین عالم هستی باشد | جای آسایش ما غیر عدم نیست برو
شمس تبریز اگر بیکس و مفرد باشد | آفتابست و را خیل و حشم نیست برو

شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند
پیش جان و تن تو صورتها چه تنند

تو برو که من از اینجا بنمیروم بجائی | که رود ز پیش یار قمر نقابی
تو برو که دست و پائی بزنی بجهد و کسبی | که مرا ز دست عشقش بنماند دست و پائی
که بعقل خودشناسی تو بهای هر متاعی | و مرا نماند عقلی ز کجی کرا بهائی
بر خلق عشق و سودا کنه کبیره آمد | که برو ملامت آید ز خلایق و جفائی
ز برای چون تو ماهی سزد اینچنین گناهی | که صواب کار باشد خرد از چنین خطائی
نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان | که رود باختیاری سوی درد بی دوائی
هله بگذر ای برادر ز حجاب چرخ اخضر | چو تو فارغی ز گندم چکنی در آسیائی

بچنار گفت سبزه بچه‌ای من بلند گشتی | ز نوبش جواب آمد که ز خاک کی ورستی
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشم | بجواب گفت خندان بنه آن کلاه و رستی
هله ای بتان گلشن بکجا بدیدشش مه | بعدم بدیم ناگه ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روانشو بهار این جهان شو | ز ملوک و خسروان شو که مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آندم | بگزید لب که مستم بسر تو ای مهستی
چو بدید مستی او حرکات و چستی او | بکنار در کشیدش که ازین میان تو جستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و بخوردی
نفسی برو بپا سا که تو آن خویش کردی

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مائی | صنما بلی و لیکن تو نشان بده کجائی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه | بسر دو دیده آیم که تو کان کیمیائی
دگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی | ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربائی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت | قمر از فلک در افتد چو نقاب برگشائی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو | بجهان که دید صیدی که بترسد از رهائی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن | که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطائی

عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن / که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعت است آن عجبا که هشتمین است / عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل / دل و دست چون ببرد بنما بخدا امانی
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی / که بکاهم و فزایم ز چراکه سایبانی
برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر / مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب دست سایه که بجان غیر جنبد / که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
چو شهی ست سایه بانم چو روان شود روانم / چو نشیند او نشینم بکرانهٔ دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه / چکند دهان سایه بتبعت دهانی
بکنی خمش برادر چه بری ز آب و آذر / ز سبو همان تراود که درو کنند نانی :

وله ایضاً قدس الله سره فی الترجیع

ماه رمضان آمد ای یار قمرسیما / بربند سر سفره بگشای ره بالا
یکچند بنه حلوا ز انسان کند شیرین / که شهد ترا گوید خاک تو ام ای مولا
ای بادهٔ هر جایی وقت است که باز آیی / بنگر سوی حلواها تا کی طلبی حلوا
بر یاد لب دلبر خشکست لب مهتر / خوش باشکم خالی میسالد چون سرنا

تا چند

تا چند ازین گوگو چون فاخته ره جو / میدرد این عالم از شاه سمین تن
هر شاه چون ماهی رهزن شده بر راهی / هر یک چو شهنشاهی هر یک ز پی احسن
جان بخش و مسیحا جان بر بخل مجنب ای جان / مصباح فزونسوزی افزون ده روغن
شاهی و معانی جو خوش نیست ابالی جو / از شیر بگیر این خو مردی نه ای خر زن
پا در ره پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه / شمشیر دغا برکش سیمرغ اسد برکن

ای مطرب طوطی خو ترجیع بسیم برگو
تا روح روان گردد چون آب روان در جو

ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش / زین چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش
با خاک یکی بودم زاقدام همی سودم / چون یک صفتم داد او شد خاک مرا مفرش
یکسر کشیدستی جان را تو درین پستی / کاین چشم چو دریا شد هر چند که بود آتش
بی مستی آن اغر ست است دل ما لاغر / بی سرمهٔ آن قیصر هر چشم بود اعمش
در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو / در مجلس سلطان رو و ز بادهٔ سلطان چش
هر سوی یکی ساقی با باده روان آمد / هر گوشه یکی مطرب سیمین ذقن و مهوش
از یار همی پرسی که عید است یا عرسی / یارب ز کجا داری این دبدبه این کش

برخیزد

برخیز و بمیدان رو در حلقهٔ رندان رو | رو جانب مهماران وز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی بندش همه آزادی | یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
من بندهٔ آن شه قم در نعمت او غرقم | جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
از لذت جام او دل ماند بدام او | جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

فی الترکیبات و صفة الربیع و مدح الشیخ صلاح الدین زرکوب قدّس سرّه

8

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد | نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد | خرامان ساقی مهرو بایثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد | شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان | طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی‌صداع آمد | وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد | شقایقها و ریحانها و لالهٔ خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد | مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند | میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد

بگوش

بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که با عبهر | با ستیز عدو مستیز که هنگام ستیز آمد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن | مکن با او تو همراهی که او بس سست خیز آمد
خمش باش و بگو عصمت سفر کن جانب حضرت | که بهر دخوابر الذّت چو بانگ خیز خیز آمد

ز حرف عین چشم پاید طرف جیم گوش او
شه شطرنج هفت اختر بحرفی مات من گردد

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبهٔ شکر گوید | به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار تر گوید
بسر سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن | میان بندد بخدمت روز و شبها این سمر گوید
همه تسبیح گویانند اگر ماهست و گر ماهی | ولیکن عقل استاد ست او مشروح تر گوید
در آید سنگ در گریه در آید چرخ در گریه | ز عرش آمد دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
هزاران سیمبر مینی کشاینده بر سینه | چو آن عنبر فشان قصهٔ نسیم آن سحر گوید
گران ماند دل آن لحظه که آنجا شرح دل گوید | گران ماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید
حدیث عشق و جان گوید حدیث رهروان گوید | حدیث شکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

اگر زان سیب بی‌سیبی شکافم حور نی زاید
که عالم را فزو گیرد ز رو جنات من گردد

9

مرا رسید صفرائی که گر مرد شکر خائی — کمر بندم چو نی پیشت اگر کونی شکر چه بود
بگفتم بهترین چیزی ولی در پیش غیر تو — که تو ابله شکر مینی کوئی زین بتر چه بود
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست — سقر بوده است اصل تو ندانم خز سقر چه بود
جهان عقل کلی را بعقل خورد چون مینی — درین دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
دو سه سطر است میخوانی ز سر تا پای تا پا سر — اگر کاری نداری تو دگر نه پای و سر چه بود
چو کور افتاد چشم دل چه گوش از نقش شد پر گل — بغیر خانهٔ وسواس جای کور و کر چه بود

جهان طورست و من موسی تو که من بهوش و او در قصان
ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد

رسیدم در بیابانی که عشق از وی بدید آید — بباید پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
چه مقدارست مرجان را که گردد کفو مرجان را — ولی تو آفتابی بین که بر ذره بدید آید
هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد — دو سه حرف چو دندانه بر آنجمله کلید آید
یکی لوحی است دل لا یج درین دریای خون با یج — شود غازی ز بعد آنکه صد باره شهید آید
غلام بحر و ان موجم که هم عید است و هم بحرم — غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
هر آن قطره کز این دریا بطاهر صورتی باید — یقین میدان که نام او جنید و بایزید آید

۱۰

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
درین هیهات من بیچد برین هیهات من گردد

وله ایضاً عطر الله مضجعه فی الترجیع

ای درد دهنده ام دوا ده — تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دواست دل ضریر است — آنچشم ضریر را صفا ده
نومید همی شود بهر غم — نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید — کحلش کش و نور مصطفی ده
شکرش ده و آنکهیش نعمت — صبرش ده و آنکهش بلا ده
گر جان و جهان وفا ندارند — از رحمت خویشتن وفا ده
خوی تو خوش است هم خوشی بخش — کار تو عطاست هم عطا ده
آن نی که دم تو خورد روزی — بارش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کرده بر این دل — بفرست کلید و دل گشاده
کس طاقت خشم تو ندارد — آنخشم ببر عوض رضا ده
غم منکر و بس بخیر آمد — زو غم بستان و باشناده

۱۱

۱۲

ترجیع سیم رسید یارا
هم بر سر عیش آر مارا

در چاه فتاده دل برارش — بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا — امروز بسوزد از شرارش
بخشای براین اسیر هجران — بر جان ضعیف بیقرارش
هرچند که ظالم است و مجرم — مظلوم و شکسته دل شمارش
کشته است چو لاله غرقه در خون — کشته است چو زعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد — اینست همیشه کسب و کارش
یار دگری کجا پسندد — آنرا که خدا بدست یارش
امسال چو ماه میگذارد — میآید باد وصل پارش
یا هی بکشا درین بیابان — ماهی بنما درین غبارش

کر شرح دهم تمام پیغام
میمانم از شراب و از جام

مجلس چو چراغ و تو چو آبی — از آب چراغ را خرابی

مشو مولار

۱۳

مشو مولای هر ناشسته روئی — که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصهٔ سیم — که تا زین سیم و زان سیما نمانی
چو تو ملک ابد جوئی بهمت — ازین نان و ازان سرها نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی — که تا از بزم شاه ما نمانی
همی کن سرمهٔ تعظیم در چشم — پیاپی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید — که تا چون خاک زیر پا نمانی
چو استاره ببالا شبروی کن — که تا از ماه بیهمتا نمانی
مزن هر کوزه را در خنب صفوت — که تا از عروة الوثقی نمانی
زبعد این غزل ترجیع باید — شراب و گل مکرر خوشتر آید

چو در عهد وفا دلدار مائی — چو خواهیمت چرا دلدار مائی
چو الحمد همی خوانیم پیوست — که چون الحمد دفع رنجهائی
درا در سینه‌ها کارام جانی — درا در دیده‌ها که توتیائی
فرو کن سر ز روزنهای دلها — که چاره نیست هیچ از روشنائی

چه خوبان

چو خوبان فانی و معزول گردند   تو در خوبی بپائی و مقیمی
بوقت فقر بفرستی تو خانی   خذوا رزقا کریما من کریم
سهیل دیگری در چرخ معنی   یزکی کل روح کالادیم
درآری نیمشب روشن شرابی   بگردانی که اشرب یا حمیمی
زهی ساقی زهی جام و زهی می   نعیم فی نعیم فی نعیم
هزاران صورت زیبای دلبر   یولدهم شرابک من عقیم
حیات آن شراب و صفوة او   شفاء فی شفاء للسقیم
تصاعد سکره فی ام راس   ازال اللوم فی طبع اللئیم
شود صحرای بی پایان اخضر   فؤاد ضیقة کالقب میم
فطوبی للندامی والسکارا   اذا ما هم حسوها حسو هیمی
زبیقون رحیقا نوش لیکن   وخل ذا الحدیث یا کلیمی

کسی کآفتاب آمد غلامش
همی آید بمشتاقان سلامش

تم القصاید والترجیعات
بحمد الله و حسن توفیقه

هو الله

غزلیات

فصاحت و حقایق آیات
جناب افصح الفصحا و اکمل العرفا
عالم العامل و شیخ الواصل الکامل مولانا
جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی الشهیر
بمولوی المعنوی قدس الله سره العزیز
اللهم وفقنا بالاتمام بحق محمد و
عترته الطیبین الطاهرین
علیهم صلوات الله و
سلامه بعدد ما عنده
من العدد فی
لمحة من الازل الی الابد

هذا

کتاب الغزلیات مولانا

قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

١

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را | آن راهزن دل را آن راهبر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد | مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
آن باده انگوری مر امت عیسی را | وین باده منصوری مر امت یاسین را
خمهاست از آن باده خمهاست از این باده | تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم | هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را
یکقطره ازین ساغر کار تو کند چون زر | جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
اینحالت اگر باشد اغلب بسحر باشد | آنرا که براندازد او بستر و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد | تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم

گر زخم خوری بر رو رو زخم دگر میجو
رستم چه کند در صف دسته گل نسرین را

برویدای حریفان بکشید یار ما را | بمن آورید یکدم صنم گریزپا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم | همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
بترانه‌های شیرین ببهانه‌های زرین | بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
دم گرم سخت دارد که بجادوئی و افسون | بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را
ببهار کی و شادی چو نگار من درآید | بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان | رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را
بروای دل سبکرو بیمن بدلبر من | برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها را

و منه ایضا فی مدح صلاح الدین

کناری ندارد بیابان ما | قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت | کدامست زین نقشها آن ما
چو در ره ببینی بریده سری | که غلطان شود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما | کزو بشنوی سر پنهان ما

١ جمال شهنشاه سلطان ما

و منه ایضا

۲

هرجزو که بود عین کل شد — پس کل باشد مرا سراجزا

اجزا چه بود مظاهر کل — اشیا چه بود ظلال اسما

اسما چه بود ظهور خورشید — خورشید جمال ذات والا

هر ذره ز مهر نور رویش — خورشید صفت شد آشکارا

صحرا چه بود زمین امکان — کآفست کتاب حق تعالی

ای شمس تو این حدیث بگذار

سر دو جهان مکن هویدا

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما — آن هزاران یوسف شیرین شکر بار ما

یوسفان را مست کرد و پرده‌شان بردرید — غمزهٔ چشمان مست آتشه خونخوار ما

در هوای عشق آن صد نوبهار سرمدی — صد هزاران بلبلان در هر گل گلزار ما

دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست — لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما

آفتابی بی ز شرق و بی ز غرب از جان بتافت — ذره وار آمد برقص از وی در و دیوار ما

چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب — رقص باشد همچو ذره روز و شبها کار ما

عاشقان عشق را بسیار بازی داده‌ایم — چونکه شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

سوی

۳

سوی پریرخی که بر آن چشمها نشست — آرام عقل مست و دل بیقرار ما

شد ماه در گذارش سوداش همچو ما — شد آفتاب از رخ او یادگار ما

هر چند سخت مستی و سستی مکن بگیر — کار زد بهر چه کوزهٔ خمر و خمار ما

جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود — درکش بروی چون قمر شهریار ما

این یکباره گفتم ای شاه شمس دین

کار او کند که هست خداوندگار ما

کیست که بنمایدم راه خرابات را — تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق — چاشنی از دل ببرد جمله طامات را

کاش دهندی بهشت عاریتم زاهدان — تا بگرو کردمی وجه خرابات را

زهد و عبادت بسر بود مرا لیک من — دادم و بردم بیار زهد و عبادات را

خاک سگان درت تحفهٔ چشمم فرست — تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

گرچه مرا پیش بود زهد و ورع این زمان — زنده و کم کرده‌ام فضل و کرامات را

دم مزن و ترک کن بهر دل شمس دین

وقت و اشارات را لفظ و عبارات را

خاموش باش تا قبح را بجواز ناطق اکرام خود — فالفهم من ایجابه من کل مکروه شفا

ای پسر در بزم رندان نوش کن این جام را
در رهش مانند مردان بر هوا نه کام را

تا تو در هستی مقیمی جمله نفسی جمله نام — رو بدریا نیست کن هم نفس را هم نام را
بام خانه چون حجابست از جمال آفتاب — با کلند عشق حق زود تر فرو کن بام را
ای چو مرغ از حرص پران در هوای دانه — چند کردی دانه کردی بنگر آخر دام را
جان خلقت را چه دو کیست این تن خاکی بدان — ز آتش عشقش همی پز روز و شب انجام را
عشق او را وام داری جان بده از روز ازل — وقت آمد ای برادر تا گذاری وام را
ای پسر از دل برون کن مهر خلقان فنا — چونکه خاص شاه گشتی رو رها کن عام را

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

کو از غمت بشکافته وان غم بدل در تافته — یک قطره خون یافته از فضلت این افضالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم ولوله — عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق — فال وصال آرد سبق کان عشق زد این فالها

ای مطرب دل برای یاری را — در پردهٔ زیر گوی زاری را
رو در چمن و برو می گل بنگر — همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه جای تماشا مستیهاست — در مجلس عشق جان سپاری را
چون دولت بیشمار رو آورد — بسپار بدو دم شماری را
ای روح نگار دلبری گشته — کاو زنده کند ابد نگاری را
ای ساقی دل ز کار وا ماندم — وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا و مجلس را — کاراستهٔ شراب داری را

برنیست چنین جهان حریفان را
جائیست دگر شراب خواری را

زهی باغ زهی باغ که بشکفته ز بالا — زهی قد و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور زهی شور زهی شر — زهی گوهر مستور زهی پشت تولا
زهی ملک و زهی مال زهی حال و زهی فال — زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلا
علمهای الهی ز پس کوه برآمد — چه سلطان و چه خاقان چه دالی چه دلالا
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را — بزن گردن آن را که بگوید که تلالا

ومن کلامه ایضاً

نه بهر غیرت آموخت آدم اسما را   بیافت جامع کل پردهای اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود   چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
دهان پرست جهان خموش باز از راز   چه حاجت است فصیحان حرف پیما را
بهوسهای پیاپی ره دهان بستند   شکر لبان حقایق زبان گویا را
کهی ز بوسه یار و کهی ز جام عقار   مجال نیست سخن رانه رمز و ایما را
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند   بفتنه بسته ره فتنه را غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبد   چه چیز بند کند مست بیمحابا را
چو سنگ آب شود آب سنگ پس میدان   احاطه ملک کامکار بیمنا را
چو صلح جنگ شود جنگ صلح پس میدان   صناعت کف آن کردگار دانا را

من حقایقه و معارفه رحمه الله

چو عشق را تو ندانی مپرس از شبها   بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه   ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد   که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید آید   که بر فلک مه تابان میان کوکبها

چون کل

۶

ایضا منه

چون گل همه تن خندم نز راه دهان تنها   زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای مشعله آورده دل را بسحر برده   جانرا برسان در دل دلرستان تنها
از خشم و حسد جانرا پیکانه مکن با دل   آنرا که ندارد آنجا این را بخوان تنها
شاهانه چه پیامی کن یک دعوت عامی کن   تا کی بود ای سلطان این با تو وان تنها
چون دوش اگر امشب نالی و نبندی لب   صد شور کنیم ایجان نکنیم فغان تنها

و من وارداته

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را   دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گوی   ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را
اعدا که در کمین اند در خلوت همین اند   تا بشنوند چیزی گویند یکدگر را
گر ذره نهانند خصمان دشمنانند   در قعر چه سخن گوی خلوت گزین سحر را
ایجان چه جای دشمن روزی خیال دشمن   در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زد پیش دشمنان سنگ   میخواند یک پیک را میگفت خشک و تر را
ز امروز ما و یاران در راه عهد کردیم   پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را

۷

و منه ایضا

تن ما بماه ماند که ز عشق میگدازد | دل ما چو چنگ زهره که گسسته تارها را
بگدازماه منگر بگسستگی زهره | بحلاوت غمش بین که بکش هزار ما را
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان | که بر غم این دو ناخوش ابدا بهار ما را
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندگانش بجز این چهار بادا

8

تو مرا جان جهانی چکنم جان جهان را | تو مرا گنج روانی چکنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم | چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم | نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم | چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم | چه توانگر چه گویم صفت این آب روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کله را | چو مرا گرگ شبان شد چه کشم بار شبان را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی | چو ز تو یافت نشانی چکنم نام و نشان را
جهه کو هر فایق بنک بحر حقایق | چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را
ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان | دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را

دلا منکر

9

دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرومانی | با ول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها
اگر خود که قد در شکل آدم زاده در سرگین | رود هر یک باصل خود ز ارزاق و کفایتها
ملک گر کین این در به ز شیران همه عالم | که لاف عشق حق دارد و او داند وفا بیتها
تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
که از عشقش صفا یابد و از لطفش حمایتها

رسید آنشه رسید آنشه بیارائید ایوان را | فرو برید ساعدها برای ماه کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان | به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی | بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
اگر ترک است و تاجیک است بدان شاه نزدیکست | چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد | سلیمانی سوی تخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از جا چه میپایی چرا بیدست و بی پایی | نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت | سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را
سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن شمس میگوید که گرد آور پریشان را

دل بره

دل بر ما شده است دلبر ما — زان دل ما قویست در بر ما
ما همیشه میان گلشکریم — گل نه پچدست و شکر ما
زهره دارد حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر ما
ما به پرّی پریم سوی فلک — زانکه عرشی است اصل جوهر ما
نه بخندد نه بشکفد عالم — بی نسیم دم معطر ما
ذره های هوا پذیرد روح — از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته اند محرم غیب — از زبان و دل سخنور ما

شمس تبریز ابر سوز شده است
سایه اش کم مباد از سر ما

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا — البدر غدا ساقی والکاس ثریانا
الصورت ایمانی و بخلوت بستانی — والشجر ندمانی والورد محیانا
من کان له عشق المجلس مثواه — من کان له عقل ایاه و ایانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب — فلیات علی شوق فی خدمت مولانا
یاد هر سوی صدر شمس الحق تبریزی — بل ابصر فی الدنیا انسانک انسانا

من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم — گر نفسی او بلطف سر بکنار دو مرا
دوره خوش میزند رقص بر آن میکنم — هر دم بازی نو عشق در آرد مرا
گه بفسوس او مرا گوید کنجی نشین — چونکه نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
زاول امروزم او می بپراند چو باز — تا که چه گیرد بمن بر که گمارد مرا
هست من همچو رعد گریه من همچو آب — قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
ابر من از باد داد دارد از آن بحر داد — تا که ز رعد و ز باد بر که ببارد مرا
چونکه ببارد مرا یاوه نذارد مرا — در کف صد گون نبات باز گذارد مرا

در میان پرده چون عشق را گذارها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید شش جهت حد است بیرون راه نیست — عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
عاشقان دردکش را در درون اقرارهاست — عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست — عشق گوید عقل را کاندر تو است این خارها
در خم گیسوی کافر کیش که او را تارهاست — بهر گمره کردن ما کافت آن زنارها

کفر مرا ایمان کنی جسم مرا چون جان کنی
درد مرا درمان کنی ای درد و ای درمان ما

چون سوی ما دارد نظر نوری کز اینجاک بشر
آوازه ده سرسر من زان تو تو زان ما

من می ندانم این صفت وین نقشهای بی عدد
گر زهر بخشی مرا چون شکری بر جان ما

ساقی شراب معنوی درده ز جام خسروی
گر قول ما می نشنوی پنهان خوز غذلان ما

اینجان ازان کان آمده در نزد سلطان آمده
باز آید ار سوی وطن چون بشنود برهان ما

خاموش کردم اینزمان با کس نگویم این عیان
شد شمس تبریزی عیان بر صفهٔ ایوان ما

۱۲

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
لابه گری میکنمت راه مزن قافله را

مست و خوش و شاد توام حامله داد توام
حامله گر بار نهد جرم مکن حامله را

هیچ فلک دور کند از سر خود دور کند
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را

میکشد آنشه رقمی دل بکفش چون قلمی
تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را

آنچه کند شاه جفا آبله دان بر کف شه
آنکه بیابد کف شه بوسه دهد آبله را

همچو کتابی است جهان جامع احکام نهان
جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را

شاد همیباش و ترش اسب بگردان خمش
باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

ایضا منه

صد حلقه

وله ایضا

صد حلقه نگر شیدا زانحلقهٔ ناپیدا
کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را

گر آن قدح روشن جانست نهان از تن
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

مائیم چو کشت ایجان سرسبز در بیندان
تشنه شده و جویان جویان سحابی را

چون رعد نه خامش چون پردهٔ تست این هش
در صبر و وفا میکش طوطی خطابی را

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
می نکند محرم جان محرم اسرار مرا

نقری خوبی و فرش آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا

گفت مرا مهر تو کو رنگ تو و چهر تو کو
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا

غرقه جوی کرمم بندهٔ آن صبحدمم
کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا

هر که بجز یار بود جامه بر او بار بود
جبه گرانست و زیان خرقه و دستار مرا

ملکت و اسباب گزین ماه رخان شکرین
هست بمعنی چو بود یار وفادار مرا

دستگه و پیشه تورا دانش و اندیشه ترا
شیر ترا بیشه ترا آهوی تاتار مرا

نیست کند هست کند بیدل و بیدست کند
باده دهد مست کند ساقی خمار مرا

ایدل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن
شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا

۱۳

ایضا قدس الله سره

شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم | بهر فراخ فرمازین می کلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ز بود سیلت | اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی باز ماند از لطف باده واجوی | همخوی خویش کرده است آن باده خوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم | زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

یا ساقی المدامه حی علی الصلا | الا زجاجنا و محیا فقد جلا
جسمی زجاجتی و محیاک قهوتی | یا کامل الملاحه و اللطف و العلا
ما فاز عاشق بمحیاک ساعه | الا و فی الصدور تلاشی من البلا
الموت فی لقائک یا بدر طیب | حاشاک بل لقائک امن من البلا
لما تلا هواک صفانا لمهجتی | فیما حمایم یتلاتین ما تلا

اسقینی المدامه من طرفک البهی
حتی جلا فؤادی من احسن الجلا

دی بنواخت یار من بنده نور شید را | داد ز خویش چاشنی جان ستم کشید را

شهر وصلت بوده است آخر زادگاه دل | چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

کاهلی و نادلشت بدم کار در آورد مرا | طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان | بر صفت گل بشکر پخت و بپرورد مرا
اینه شطرنج فلک مات مرا برد ترا | ای ملک آن تخت ترا تخته این نرد مرا
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر جنان | بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن تو مرا کرد غریب دو جهان | فردی تو چون بخند از همه کی فرد مرا
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان | نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنه عشاق کند آن رخ چون روز ترا | شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
راست چو شعله علمت رقص کنانم ز هوا | بال مرا باز گشا خوش خوش منورد مرا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند | از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو زجزوی چه برد از تن تو درد کند | جزو من از کل ببرد چون بکند درد مرا
بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند | چون صفتی دارد از آنم که بیازرد مرا

و من غزلیاته

ای پاک دلان با جز و عشق مبازید | خوان دل و جان دادن هر مختصر را

خاموش که او خود بچشد عاشق خود را

تا چند کشی دامن هر بی‌هنر را

بفروشید کمان و زره و تیغ و سنان را | که سزا نیست سلح را بجز از تیغ زنان را

چکند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را | چکند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را

چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر | که وی از تنگ کشیدن بشکسته است میان را

تو بر آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر | که بد انجاست مجاری همه امن و امان را

بنظر بخش نظر کن ز میش طبله بر کن | سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی | چو جهان صید بیابی چکنی سود زیان را

من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از و جوی

که دراً گند بگوهر دهن فاتحه خوان را

ای خواجه نمی‌بینی آن روز قیامت را | ای خواجه نمی‌بینی آن خوش قد و قامت را

دیوار و در خانه شوریده و دیوانه | من بر سر دیوارم از بهر علامت را

ماهی است که در گردش لاغر نشود هرگز | خورشید جمال او بدریده ظلامت را

٦١

و منه ایضاً

گر نه تهی باشدی پشتر این چوبها | خواجه چرا میدود تشنه درین کوبها

خم که در و باده نیست خم از باد پر | خم پر از باد کی سرخ کند روبها

هست تهی خار ما نیست در و بوی گل | کور بجوید ز گل لطف گل و بوبها

با طلب آتشین روی چو آتش ببین | بر پی دود ش برو زود درین سوبها

بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او | گاه چو چوگان شود گاه شود گوبها

آهوی آن نرگسش صید کند چون که شیر | راست شود روح چون گر کند ابروها

مفخر تبریزیان شمس حق ای پر زبان

نوی بتو عشق تست باز کن این توبها

١

چند نهان داری آن خنده را | آینه تابندهٔ فرخنده را

بنده کند روی تو صد شاه را | شاه کند خندهٔ تو بنده را

خنده بیاموز گل سرخ را | جلوه کن آن دولت پاینده را

زلف برافشان و درآ حلقه کش | حلق دو صد حلق ربابنده را

روز وصالست و صنم حاضر است | هیچ مپا بعد آینده را

عشق زخست دف سخت رو | میل لبست آن نی نالنده را

ایضاً منه

چون زر شده سیم از سینه سیمینش / صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
دردانک کجا آید در نقش کجا گنجد / نوری که ملک سازد در چشم و نظر ما را

فرمود که نور من مانند مصباح است
مصباح و زجاجه کف سینه و بصر ما را

بیا را زانکه قرین را سوی قرین کشد / فرشته را ز فلک جانب زمین کشد
به پیش روح نشین زانکه هر نشست ترا / بخلق و خوی مصفاتر همنشین کشد
رسید وحی خدائی که گوش تیز کنید / که گوش تیز بچشم خدای بین کشد
خیال دوست ترا مژده وصال دهد / کز آن خیال و گمان جانب یقین کشد
بکش تو خار جفا را از آنکه خارکشی / بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشد

بنوش لعنت و دشنام دشمنان بدوست
کز آن بلطف و ثناهای آفرین کشد

آب حیوان باید مر روح فزائی را / ماهی همه جان باید دریای خدائی را
ویرانه آب و گل چون مسکن جغد آمد / این عرصه کجا شاید پرواز همائی را
صد چشم شود خیره در تابش این دولت / تو گوش بکش این سو هر کور عصائی را

وله ایضاً رضی الله عنه
معشوقه

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا / کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
شب رفت و صبوح آمد غم رفت و فتوح آمد / خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد / عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آنهمه بدبختی / نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی / نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی / تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی / ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

من از کجا غم و اندوه این جهان زکجا / من از کجا غم باران ناودان زکجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم / دل از کجا و تماشای خاکدان زکجا
تو مرغ چارپری تا باسمان پری / تو از کجا و ره بام و نردبان زکجا
چو آدمی یکه مار شد برون ز بهشت / میان کژدم و ماران ترا امان زکجا
شراب خام بیار و بپخته کان در ده / من از کجا غم هر خام و قلتبان زکجا

ومن اشعاره [illegible]

و منه ایضاً رضی الله عنه

ولد اعلی الله مقامه

وله ایضاً نور الله مرقده

شب قدرست جسم تو کزو یابند دولتها | مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد | مگر دریای غفرانی کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند | و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
و یا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی | که در تو سر کون آید تهیها و فکرتها
عجایب یوسفی چون مه که عکسش در چه افتاده | ازو افتاده یعقوبان بدام چاه دلتها

چو زلف خود رسن سازد زچه شان برانداز
کشد شان در بر رحمت رهاند شان زحیرتها

۴

خوش است این عشق در جانم شناسا گشته شستش را | بدست عشق دست آورده جاب پرستش را
چو اندر نیستی هست است و در هستی نباشد نیست | بیا در آتشی در جان بسوزانید هستش را
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت | نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
چو جامش دید این عقلم چو قرابه شد اشکسته | درستیها پیاپی بخشید آن بشکستش را
اگر چه شیر گیری تو دلا می ترس از آن آهو | که شیران بیچاره مر آن آهوی مستش را
چو آن تیغ حیات انگیز زد مهرک را گردن | فرود آمد ز عقل اقبال و میبوسید دستش را
در آن روز که در عالم الست آمد ندا از حق | بد تبریز بیان زاول بلی گویان الستش را

بگو شکر

بگو شکر فروش شکرین را | که تا رونق دهد بازار ما را
اگر گل در سرعت تا نشوی | بیا و بشکفان گلزار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد | بسوزان دشمن جاندار ما را

بیا ای شمس تبریزی ز تبریز
بدان رخ نور ده دیدار ما را

چرا باشد دل ودلسوز ما را | چه باشد شب چه باشد روز ما را
که خورشید ار فروشد ابر آمد | بس است این جان جان افروز ما را
تو ما در مرده را شیون میاموز | که استاد است عشق آموز ما را
مدوزان خرقه ما را بدرّان | نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد | جمال آن عدو پیروز ما را
همه کس بخت گنج اندوز جوید | ولیکن عشق رنج اندوز ما را

ازبرای صلاح مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را

ازبرای علاج باخبری | در فکن در نبید افیون را

۵

ور تو زکان ما بروی ... بس زنده کنیست این کانها

بگذار فانهای دنیا ... بیزار شدیم ما از آنها

جانی که فتاد در شکرریز ... کی گنجد در دلش نهانها

آن کو قدم تو را زمین شد

کی یاد کند ز آسمانها

ایکه بهنگام درد راحت جانی مرا ... ایکه مبتلخی فقر گنج روانی مرا

آنچه نبرد است وهم عقل ندیدست فهم ... از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا

گر کرم لایزال عرضه کند ملکها ... پیش نهد هر چه هست گنج نهانی مرا

سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک ... گویم از اینها همه عشق فلانی مرا

از کرمت من بناز مینگرم در وجود ... کی بفریبد شها دولت فانی مرا

از مدد لطف تو ایمن گشتم از آنک ... گوید سلطان غیب لست ترانی مرا

پیر شدم از غمت لیک چو تبریز را

نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

گر تو عودی سوی این مجمر بیا ... ور برانندت ز بام از در بیا

بس حرف دریدم سخن پا کردم ... تو چون برهنه نه مرا قباست بجیب

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب

والحدیث چه شکر کز تو شنیدم همه شب

گرچه از شمع تو میسوخت چو پروانه دلم ... گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب

شب به پیش رخ چو ماه تو چادر می‌شب ... من چو مه چادر شب بدریدم همه شب

جان ز ذوق تو چو کر بر لب خود میلیسید ... من چو طفلان سر انگشت مزیدم همه شب

سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود ... کز تو ای کان شکر شهد چشیدم همه شب

دام شب آمد و جانهای خلایق بربود ... چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب

آنکه جانهای کبوتر همه در حکم وی‌اند

اندر آن دام مرا آن طلبیدم همه شب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب ... قد نجوتم من شباب الاغتراب

افرحوا قد جاء میقات الرضا ... من حبیب عنده ام الکتاب

قال لا تاسوا علی ما فاتکم ... اذ بدا بدر خروق للحجاب

ذا مناخ اوقفوا بعراتنا ... ذا نعیم لیس تحصیه الحساب

سوی بحر رو چو ماهی و بصید در شستی — چو بگوید چه خواهی تو بگو الیک ارغب

چو طریق بسته بوده است و طمع گسسته بوده است — تو برآر آسمانها بگشا طریق و مذهب

چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی — چو بقلب با رسیدی چه کنی صداع قالب

ز تف چنین شرابی زدم چنین خطابی — عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب

ز غنای حق برسته ز نیاز خود بجسته — بمشاغل هو الحق شده در فنا ملقب

بکش ای برا ازین گل تو که جان آفتابی — که نماند روح مطلق چو شد او بگل مرکب

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت — که بقرب کل بگردد همه جزوها مقرب

دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست مشتیم — سوی جانستان مزین سوی جسمهان مرتب

حرف التّاء

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست — جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

سزای آنکه زند برخ تو زین بتر است — سزای بنده بد گرچه او سزای تو نیست

نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان — که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان — چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر آنکه افتادست — بآشنا نرهد چونکه آشنای تو نیست

خامش

الضاً له

ایضاً

خامش که تا بگوید بیحرف و بی زبان او

خود چیست این زبانها گر آن زبان زبان نیست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست — بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست

خود دوست جمله طالب ما هیچو سایه‌ها — این گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم — گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه — تا جان ما بگیرد یکباره خوی دوست

با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو — کو کو همی زنیم ز غفلت بکوی دوست

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک — از طبع سست باشد و این نیست خوی دوست

خاموش باش تا صفت خویش خود کند — کو های و هوی سرد تو کو های و هوی دوست

٩

برات عاشق نوکن رسید روز برات

زکوة لعل عطا کن رسید وقت زکات

چو طوطیان خبر قند دوست آوردند — ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات

بیا که نور سموات خاک را آراست — شکوفه نور حقست و درخت چون مشکوة

جهان چون خضر سبز پوش دانی چیست — که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

خسرو

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسید | از مه و از ستاره ها بالله عار آیدت

جهان و کار جهان سر بسر اگر بادست

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست

چه باد بود محمد نگر که چون باقیست | ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست

ز باد بولهب و جنس او نمی بینی | که از برای نصیحت فسانه شان یادست

بنود باد دم عیسی و دعای عزیز | عنایت ازلی بد که نور ایجادست

اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست | اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست

ز بیم باد جهان همچو برگ میلرزم | درون باد ندانی که تیغ فولادست

تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد | که در درون دلم موج های فریادست

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند | یقین شود که نه بادست ملک آبادست

تا ملغزی که زخون راه پیش پیش تراست

آدمی دزد و زر دزد کنون بیشتر است

گر براند کاز عقل و خبر میدزدند | خود چو دزدند کسی راکه زخود بیخبراست

خود خرد را تو چنین کاسد بی خصم مدان | که جهان طالب زرند و خرد کان زرست

هله تا باده نکردی چو به حوض رسیدی | که گلش تحیاتست و لبش جای اقامت

چو به حوض در افتی همه خویش بدوده | بزن دستک و پایک تو بمستی و شهامت

هله تسلیم خمش کن نه امامی تو بجیبی

نرسد هیچکسی را بجز از عشق امامت

بخنده بر همه عالم که جای خنده تراست | که بنده قد و ابروی تست هر کج و راست

قد سپای تو دولت نهد به پیش تو سر | چو آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست

پریده جان من از عشق سوی گلشن رفت | ترا ندید بگلشن دمی نشست بخاست

برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان | بجو بیار سعادت که اصل او بر جاست

چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند | ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست

جفات نیز شکر دار چاشنی دارد | زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست

قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

بگو مرا تو که خورشید را چه مهر و وفاست

ز همرهان جدائی مصلحت نیست | سفر بی روشنائی مصلحت نیست

چو ملک پادشاهی دیده باشی | پس از شاهی گدائی مصلحت نیست

هرکرا بر غم او ترش و بدی ... نیست عاشق و زان ولایت نیست

جان مخمور چون نگوید شکر

باده را که حد و غایت نیست

مرغ دلم باز پریدن گرفت ... طوطی جان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانهٔ سرمست من ... سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار ... بر سر و بر دیده دویدن گرفت

باز در این جوی روان گشت آب ... بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز وزان شد بباغ ... بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فرو شد بعیب مرا ... سوخت دلش باز خریدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند ... دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیراک حجاب سخن

پرده بگرد تو تنیدن گرفت

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست ... هیچکس از آفتاب خط گواهی نخواست

سرو بلندم بر است راست نشانی دهم ... راستی از قد سرو نیست نشانی رواست

۱۲

درین فراق

درین فراق چو عمری بجستجو بگذشت ... بوقت مرگ اگر نیز جستجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین

ازانکه خلعت نور از غزل برونست بدست

سه روز شد که نگارین من دگرگونست ... شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست

بچشمه که در آن آب زندگانی بود ... سبو ببردم و دیدم که چشمه خونست

بروضه که درو صد هزار گل میرست ... بجای میوه و گل خار و سنگ هامونست

فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم ... ازانکه کار پری خوان همیشه افسونست

پری من بفسونها زبون نشد قند ... که کار او ز فسون و فسانه بیرونست

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست ... ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست

غذای بخشد و گیرد بیارد و ببرد ... که کار او نه بمیزان عقل موزونست

زعین خار ببینی شکوفهای عجب

زعین سنگ ببینی که گنج قارونست

ای عبد غلام تو ای جان شده قربانت ... تا زنده شود قربان پیش لب خندانت

چون قند و شکر آید پیش تو که چه باید ... بر قند و شکر خندد آن لعل سخندانت

۱۳

ومنه ایضاً

ایکه رود بت چو گل و زلف تو چون شمشاد است
جانم آنلحظه که عکس تو باشم شاد است

نقدها که نه نقد غم ست آن کاست — غیر بیهوده و باد هوس تو باد است
کار او درد کا سوخته کار تو است — زانکه کار تو یقین کار که ایجاد است
آسمان را و زمین را جز است و معلوم — کاسمان همچو زمین کام مرا منقاد است
روی بنماد خمار دو جهان را بشکن — نه که امروز خماران ترا میعاد است
خسروان خاک کفش را بجدا تاج کنند — هرکه شیرین زاد شد چون فرهاد است

مینهد بر دل خود دست دل من که خموش
این چه وقت سخنست چه که فریاد است

14

این ره که من آمدم کدام است — تا باز روم که کار جام است
یکلحظه زکوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرام است
اندر همه ده اگر کسی هست — والله که اشارتی تمام است
صعوه زکجا رهد که سیمرغ — پابسته این شکرف دام است
آواره میاد لا درین سوی — آنجا بنشین که خوش مقام است

پا پیاده

پا پیاده میروم در کوی دوست — سبز خنک چرخ ارزین منست
چون بپکدم صد جهان واپس کنم — بنگرم کام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست — در میان جان شیرین منست

شمس تبریزی که فخر اولیاست
بین دندانهاش یاسین منست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست — ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان — کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله در و حاضریم — ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست — باز چو کشتی شکست نوبت وصل لقاست
درج عطا شد بدید غرقه دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چو نور خداست
صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست — این خرد پیر کیست اینهمه روپوشهاست
چاره روپوشها هست چنین جوشها — چشمه این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر — این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

15

وله ایضاً

ایضاً منه

کار من اینست که کاریم نیست | عاشقم از عشق تو عاریم نیست
در تک این موج چه خوش بنگری | بر مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم | هست لبم گرچه کناریم نیست
باده ات از کوه سکونت برد | عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب | گرچه سپاهی و سواریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر | کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گل آمیختم | نیست عجب گر سر خاریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد | خوشتر ازین خویش و تباریم نیست

چیست فزون از دو جهان شهر عشق
بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

١٦

سفیزه کن که ز خوبان سفیزه شیرینست | بهانه کن که بهانه بهانه آیین است
وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را | طبیعتست و سرشتست و عادت و دینست
هزار وعده دهد آنکه خلاف کن همه را | که آن شراب که از وعده آب خوش آیینست
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا | بجان پاک عزیزان که همچو زوبینست

بکر نخبتم

و منه

بگر نخبتم چیست که رو جان نبرد کس | پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که در ابروی شهرم که بپاید | آنکس که در ابروی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست | وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
دستار ربود از سر مردان بگرو برد | دستار سر و گوشه دستار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیده است |
چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان | این شیر که صید بکهسار مرا یافت
اینجان گران چون سبکی دید بپرید | کاز ظل گرانسنگ سبکسار مرا یافت
امروز نه گوش است و نه هوش است و نه گفتار | کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت
بیخود و بیدلت کنم در دل خود نشانمت

گل چه بود که گل تو نی ناطق امر کل تو نی | گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته | جانب دام باز رو ورنروی برانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی | گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست | شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت

و منه

و له ایضاً

رهست نیست برون تختگاه ملک
هزار ساله از آنسوی نفی و اثباتست

هزار دل ز صفا اندرون دل برپاست
شتاب کن که تماشا بس آفاتست

حیاتهای حیات آفرین بود آنجا
از آنکه شاه حقایق نه شاه شه ماتست

ز زردبان درون هر نفس بمعراجم
بنالهای پر از خون نگر که آیاتست

در آن هوا که خداوند شمس تبریزاست
نه لاف چرخه چرخ است و نی مساواتست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

بالله که شهر بی تو مرا حبس میشود
آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

کار ندارم

کار ندارم جز او که کار کرم اوست
لاف زنم لاف لاف زانکه خریدارم اوست

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
بلبل گویا شدم چون گل و گلزارم اوست

پر بفلک برزنم چون پر و بالم ازوست
سر بفلک برزنم چون سر و دستارم اوست

جان و دلم ساکنست چونکه دل و جانم اوست
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست

بر مثل گلستان رنگ زدم حسن اوست
بر مثل آفتاب تیغ گهربارم اوست

خانه چشمم چرا سجده که خلق شد
زانکه بروز و بشب بر در و دیوارم اوست

در رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

دست بدست جز او می نسپارد دلم
زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست

چونکه تو مفلس شدی سنگ بلب برزدی
مایه ز من خواه زانکه مخزن و انبارم اوست

شاه مرا خوانده است چون زدم پیش شاه
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف بود گفت تو
من چکنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

هله ای آنکه بخوردی سحری باده که لوشت
هله پیش آکه بگویم سخنی راز بگوشت

می روح آمده نادر ز روان هم تب آخر
که بیک جرعه ببرد همه طرازی و هوشت

بیا زنید یکبار همه جان و جهان را | بخورشید نمائید که خوش تیغ کشیده است
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید | بر آن یار بگریید که از یار بریده است
همه شهر بشورید که آوازه در افتاد | که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیده است
چه روز است چه روز است چنین روز قیامت | مگر نامه اعمال ز آفاق پریده است

بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقل است که جان نیز رمیده است

اینجا که پیوسته در و چنگ و چغانه است | از خواجه بپرسید که اینخانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است | وین نور خدا چیست اگر دیر مغان است
فی الجمله هر آنکس که در این خانه رهی یافت | سلطان زمین است و سلیمان زمانه است
چون روز قیامت که کسی را سر کس نیست | از ذوق نداند که فلان هست فلانه است
اینخانه جانست و همه آنجاست که جانست | نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانه است
اجزای جهانست نشانی ز جهاندار | ما را رخ چون ماه فشان بخش نشانه است
شاهست در استانه نشین خانه درازو | تاریک کند آنکه وراجاش ستانه است
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت | گر ملک جهانست فسون است و فسانه است

چونکه

در ضرب خانه لمن الملک کردگار | زر نیستی و سکه سلطانت آرزوست

چونکه طبعت خو کند تا شرط بندش آزمان | صد هزاران حاصل آنکه از درون حاصل چیست
بس ترا آئینه کرد این دل آهن چنانک | هردمی در وی نماید روی آن کان و کاست

چند گوئی که چه چاره است مراد رمان چیست
چاره جوینده که کرده است ترا خود آن چیست

چند باشد غم آنت که ز جان غم ببرد | خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست
گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس | ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
آنقدر عقل نداری که ببینی آخر | گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
گر نه اندر تتق ازرق زیبا روئیست | در کف روح چنین مشعله تابان چیست
چونکه از دور دولت همچو زنان میلرزد | تو چه دانی که درین چنگ دل مردان چیست
آتش دیده مردان تتق غیب بسوخت | تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمه شهد از در بن هر دندان چیست

از جان برون نیامد جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند | موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

حلقه

ولہ ایضاً

حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ جان کیست
زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست

در دل ما صورتی بوالعجب این نقش کیست / دمبدم بوهای خوش از سوی بستان کیست
دل چو نهی بر جهان باش در او میهمان / بنده او شو که او داند مهمان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست / شاد آید گشت آنک داند غم شادان کیست
عرصهٔ دل بیکران کشته در روی جهان / آن دل دریا صفت سینه تابان کیست
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند / پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست

نقد سخن را بهان سکه سلطان مجوی
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

گر ایندم سر زلفین تو ارزان شده است / که چنین مشک تتاری همه ارزان شده است
مگر از چهرهٔ تو باد صبا پرده ربود / که هزاران قمر از غیب درخشان شده است
آفتاب رخت امروز چه ما که بتافت / که هزاران دل از آن لعل درخشان شده است
عاشق آخر چه رود تا بدل نهد / هر کسی گر گرمش تن همه جان شده است
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد / بس دو صد برگ و دو صد شاخ چو جنبان شده است

چو یار مست و خرابست در روز و طرب / بغیر رندی و مستی بگو دگر چه کنند
زبسکه خرقه گرو کرده پیش باده فروش / کنون بکوی خرابات جمله سر بنهند
بگیر مطرب جانان قینه کا نی / نواز تن تن تن تن که جمله تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقه عشاق / که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست / همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند
بجان جمله جانها که هر کس آنجا نیست / همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند

خموش باش که گفتی از این سیه تر چیست
همه سیاه گلیمند اگر چه سیم تنند

یاران و سحر خیزان تا صبح که دریابد / تا ذره صفت ما را که زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید لب جو نی / تا آب خورد از جوی خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف / از بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
با تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی / در دلو نگاری بین چون تنگ شکر یابد
با موسی آتش جوی کار د بدرختی روی / اید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
یا در جهد از دشمن در خانه رود عیسی / از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد

یکخانه پر ز مستان مستان نو رسیدند

دیوانگان بندی زنجیرها بریدند

بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان | کوره قضا دل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان | ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند | یارب چه باده خوردند یارب چه تلخ چشیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم | من خوش برا کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزینند بر آسمان نشینند | او را اگر که چند جز دیده ها که دیدند

یک ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد

می تلخ از آن زمان شد خلقی از آن دریدند

آنانکه بر براق بصیرت سفر کنند | بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند | شاهان روح چون سر ازین کوی بر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای تنگ | کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند
مس هست شهوت تو و اکسیر نور عشق | از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او | سرد آنجماعتی که حدیث هنر کنند

آب زنید

آب زنید راه را هین که نگار میرسد

مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد

راه دهید یار را آن مه ده چهار را | کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد
خاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان | عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود | ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند | سبزه پیاده میدود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند | روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد

چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما

زانکه ز گفتگوی ما گرد و غبار میرسد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد | چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم | چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمین بروید | که سمن لطیفی چو تو در برم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر | بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل | بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

نمودمی

نمودمی بتوکاو شیر را چسان کیرد　　نمودمی که چکونه سکار را شکرد

هله هشدار که در شهر دو سه طرّارند
که بتدبیر کله از سر مه بر دارند

دو سه رندند که هشیار دل و سر مستند　　که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند
سرد مانند که تا سر بدهی سر ندهند　　ساقیانند که انگور نمی افشارند
یاران صورت غیبند که جان طالب اوست　　همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند
صورتی اند ولی دشمن صورتهاام　　دو جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و بلب میخندند　　دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند
خود فروشانه یکی باد کری در جنگند　　لیک چون وانگری متفق و یک کارند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند　　مثل ما و ستاره همه شب بیدارند
دلبرانند که دل برده بی برشان　　سرورانند که بیرون ز سر و دستارند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

دل من کار تو دارد کل و کلنار تو دارد　　چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد

کر بقعر چاه نام او برے　　قعر چه را صدر علیین کند
کافری کر لاف عشق او زند　　کفر او را جمله نور دین کند
خار عاشق ور ره عاشق نهاد　　تا که جمله خار را نسرین کند

تو میدانی که هر که مرغ اوست
از سعادت بیضه زرین کند

دل کردون خلل کند چو مه تو نهان شود　　چو رسد تیر غمزه ات همه قد کمان شود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود　　چو جفا را تو دل دهی همه دلها جهان شود
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من　　رخ او کل فشان شود نظرم کلستان شود
رخ یارم چو ارغوان رخ زارم چو زعفران　　رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
همه رکان شبان شد همه دزدان چو پاسبان　　چو برد دزد زین کله چو خدا پاسبان شود
ز رفیقان کلستان مرم از زخم خار بن　　که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

خمش ایل که کرکسی بود از صدق در طلب
جهة صدق طالبان خمشها چنان شود

دلا نزد کسی منشین که از دلها خبر دارد　　بزیر آن درختی رو که آن کلهای تر دارد

في الوجد والسماع

تن ز دل زاد لیک شاه دلست … همچنانکه بزاید از زن مرد

باز در دل یکی دلست نهان … چون سواری نهان شده در گرد

جنبش گرد از سوار بود … اوست کاین گرد را برقص آورد

شمس تبریز آفتاب دلست … میوهای دل آن تفش پرورد

هست شطرنج با تو فکر کنی

با توکل پر از معجزه چو زد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید … معشوق هم اینجاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه دیوار بدیوار … در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید … هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمایید

چندبار ازین راه بدانخانه برفتید … یکبار ازین خانه بدان بام برآیید

آنخانه لطیفست نشانهاش بگفتید … از صاحب آنخانه نشانی بنمایید

یکدسته گل کو اگر آن باغ بدیدید … یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

بااینهمه آن رنج شما گنج شما باد … افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

احرام چه بستید از آن بادیه رستید … از خرقه ناموس بکلی بدر آیید

مبادا مبادا

مبادا مبادا که سر خویش بگیرید … که ایشان همه خوانند و شما سخره نماید

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا … چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

سماع است سماع است از آنسو که سوی بست … عروسی همه آنجاست شما طبل زنانید

خموشید خموشید خموشانه بنوشید … بپوشید بپوشید شما گنج نهانید

بدیدار نهانید بآثار عیانید … بدیدید و ندیدید که چون جوهر جانید

چو عقلید چو عقلید هزاران و یکی چیز … پراکنده چو خورشید به هر خانه دوانید

درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد … مترسید مترسید گریبان مدرانید

دهان بست دهان بست ازین شرح دلها

که تا کیج نگردید که تا خیره نمانید

بیا که ساقی عشق شراب خواره رسید … خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید

امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد … شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید

چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت … زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم … شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

شدیم جمله برهنه چو عشق او بره داد … شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید

في المحبة والعشق

نخست

نخست از عشق او در دادم آن طرفه بیداد دم   چه میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر آورزد

سر زلفش همیگوید بیا ار و برسن بازی   رخ شمعش همیگوید کجا پروانه تا سوزد

برای آن رسن بازی تف رازود چنبر کن   در افکن تن بآتش زود چون شمعش برافروزد

چه ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش

اگر آب حیات آید تر از آتش بشکر یزد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند   تدبیر بتقدیر خدائی بنماند

بنده چه چندیشه پیداست چه چیند   حیلت بکند لیک خدائی نتواند

گامی دو چنان آید کان راست نهادست   وانگاه که داند که کجاهاش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن   کاین مملکت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام خود و راه خرد گیر   کاین کام ترا زود بسوی کام رساند

اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری   کاشکار ترا باز اجل باز ستاند

چون باز دمی رو بسوی طبله باز کش   کان طبله ترا نوش دهد نیش براند

زندانی مرگند همه خلق بقین دان   محبوس ترا از تنگ زندان نرهاند

دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست   تا هر که مخنث بود آتش بجهاند

ای شمس

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

روزی دو در خموشی دم در کشید باید

جان پیش تو هر ساعت میریزد و میروید   از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید

هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر   از بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید

روزیکه بمیرد جان از لذت بوی تو   جان داند و جان داند کز دوست چه میبوید

یکدم که خمار تو از مغز شود ساکن   صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید

من خانه تهی کردم کر رخت تو پردازم   بیگاهم با عشقت افزاید و افزوید

جانم ز پی عشقت شمس الحق تبریزی

بی پای چو کشتیها در بحر همی پوید

هله نومید نباشی که ترا یار براند   گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا   ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند

وگر او بر تو ببندد همه درها و گذرها   ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند

نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد   نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند

چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر   تو ببین این دم رحمان بکجاهات رساند

یا رب

با چه اشتران مرا باز مهار میکشد — اشتر مست خویش را در چه قطار میکشد

جان دو تم بجست او شیشه جان بشکست او — گردن من ببست او تا بچه کار میکشد

شست دم چو ماهیان جانب خشک میبرد — دام دم بجانب میر شکار میکشد

انکه قطار ابر را زیر فلک چو اشتران — شاخ دشت میکند برکه و غار میکشد

رعد همی زند دل زنده شد است جزو کل — در دل شاخ و مغز گل بوی بهار میکشد

انکه خمیر دانه را علت میوه میکند — راز دل درخت را بر سر دار میکشد

لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را

گرچه جفای دی کنون سوی خمار میکشد

ملولان همه رفتند در خانه ببندید — برین عقل ملولانه همه جمع بخندید

بمعراج در آئید چو از آل رسولید — رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید

چو او ماه شکافید شما ابر چرائید — چو او چست و ظریفست شما چون نه بندید

ملولان بچه رفتند که مردانه در این راه — چو فرهاد و چو شداد دمی کوه بکندید

چو مه روی نباشید زمه روی نتابید — چو رنجور نباشید سر خویش ببندید

چو آن چشمه بدیدید چرا آب نشنید — چو آن خوبش بدیدید چرا خویش پسندید

در عشق

در عشق جوی ما را در ما بجوی او را — گاهی منش ستایم گه او مرا ستاید

دریا ز پیش ترش روی او ابر نوبهارست — عالم بدوست شیرین عمدا ترش نماید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

دریای ما و من را چون قطره در رباید

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود — که جان تو ئی و دگر جمله نقش و نام بود

بجان دوست که تا هر دو جان بیامیزد — جدائی است و ملاقات بی نظام بود

شراب لطف خداوند را گرانی نیست — وگر گرانش نماید قصور جام بود

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر — اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود

تو جام هستی خود را برو قوام بده — که آن شراب قدیمست با قوام بود

اگرچه عاشقی و عشق بهترین کاریست — بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود

درون خانه بود نقشهای آن نقاش — بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژده بشام است شمس تبریزی — چه صبحها که نماید اگر بشام بود

فی الجذب والسهر

جان

جهان مثال درختی است برگ و میوهٔ تو
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

زشمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز نوربخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه بینی
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید

از دیدن جمالی کاو حسن آفریند
باری بگو نظر کن کاندر نظر چه آید

ماییم و شور و مستی مستی و می پرستی
زینسان که ما شدستیم از ما دگر چه آید

مستی تو مست رشو بی زیر و بی زبر شو
بیخویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
درده می روانی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون زینجامهای پرخون
مجنون شویم مجنون زین خواب و خور چه آید

اینک صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

فی السکر و الصحو

و له ایضا

کدام

کدام لب که ازو بوی جان نمی‌آید
کدام دل که ازو آن نشان نمی‌آید

درین جهان کهن جان تو چرا روید
چو هر دمی مددی زان جهان نمی‌آید

بدست خویش چو در چشم خود فشانی خاک
نه آنکه صورت نو نو عیان نمی‌آید

شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
قرین بسی است که صاحبقران نمی‌آید

دهان و دست بآب وفا که بشوید
که دیده مش می جان در دهان نمی‌آید

دو سه قدم بسوی باغ عشق کش نگذشت
که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید

ورای عرش هزاران هزار ایوانست
ز عزت و عظمت در گمان نمی‌آید

بهر دمی ز درونت ستاره تابد
دگر مگو اثری ز آسمان نمی‌آید

این عشق جمله عاشق و بیدار میکشد
بی تیغ میبرد سر و بیدار میکشد

مهمان او شدیم که مهمان همیخورد
یار کسی شدیم که او یار میکشد

چون یوسفی بدید چو گرگان همیدرد
چون مؤمنی بدید چو کفار میکشد

ما دل نهاده ایم که دلدار می‌کند
یا گر کشد برحم و بهنجار میکشد

زآنکه کشته را دم او جان همیدهد
دیگر او بغمزه عاشق بسیار میکشد

چو کار زار

في الارشاد

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
چگونه باشم خرم چگونه باشم شاد

جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ | میان هر دو فتاده است کارزار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم | من و طریق خداوند مبدأ ایجاد
با ختلاف دو شمشیر نیست امن طریق | چو اختلاف مقرر شود شورش اضداد
ولیک ملک مقرر بصیقه خرد است | که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل در این خانه نور می ندهد | ز هیچ هیچ که دارد لقب رباعی یاد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل | درین میان بتنازع بماند مردم زاد

کهی همی کشدش علم سوی علیین
کهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد

هله عاشقان بکوشید چو جسم و جان نماند | دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوئید | هله تا روان بحسرت سوی خاکدان نماند
نه هر آنکه در جهانست که عشق جان آنست | جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب | سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند

آب ثیم

في الاسرار

آب ثیم هر جا که برد چرخ | عود باشیم هر سو که مجمر گیرند
پس این پرده ازرق صنم مه رو است | که ز نور رخش انجم همه ز نور گیرند
ز احتراقات فرتربیع و نحوست برهند | اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
تو دورای ز دود دل و دل صاف انوار است | که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق
حلقه زهره بتانت همه تسخیر گیرند

صاف جانها سوی گردون میرود | درد جانها سوی هامون میرود
چشم دل بگشای در جانها نگر | چون بیامد چون شد و چون میرود
جامه برکش چونکه بر راهش روی | چون همه ره خاک با خون میرود
لاله خون آلود میروید ز خاک | گرچه بادپای گلگون میرود
جان عرشی سوی عیسی میکشد | جان فرعونی بقارون میرود
سوی اندل جان من پر میزند | کان لطیف پاک موزون میرود
زانکه اندل دون حق چیزی نخواست | وین دگر جان سوی دون میرود

في الترغيب

وله ایضاً

بنگر صنعت خویش بشنو حی خویش — همگی نور نظر شو همه ذوق نظر آید
هر امید که عمرم بشد و یار نیامد — بلا آید و بی که همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه که و بیگاه بیا که — مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو در چشم درآید شود و چشم چو دریا — چو بدر بنگرد او همه آبش گهر آید
نه چنان کو هر مرده که نداند گهر خود — همه گویا همه جویا همگی جا نور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی — که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو سخن کفتن بی‌لب هله خو کن هله خو کن
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد — رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من مست خیالت — گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم — که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند — همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت — که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنهکاران عرعر — که خطا کرد و گمان کرد که بالای تو دارد

کسیکه همره ساقی است چون بود هشیار — چرا نباشد کفر چرا بیغزد ید
بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند
بسیج راکه خدا بافت آن نفرسوید

هر کرا اظهار عشق اسرار شد — رفت یاری زانکه محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب — بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع و هست آن نور شمع — هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان در نور روح این نار تن — هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر — گم شود چون غرق دریا بار شد
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست — مطلب آمد آن طلب بیکار شد
پس طلب تا هست ناقص کس طلب — چون نماند آنگهی سالار شد
هر تنی بی‌عشق کاو جوید کله — سر ندارد جملگی دستار شد

همچو من شد در هوای شمس دین
آنکه او را در سر این اسرار شد

دوست همان به که بلاکش بود — عود همان به که در آتش بود

هرچه آید اگر مرده بود جان یابد — الله الله که همه رو بچنین جان آرید

بگشادند خزینه همه خلعت پوشید — مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید

دستها را همه در دامن خورشید زنید — همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید

هر که دل دارد آینه کند آن دل را

آینه‌ای بدان یوسف کنعان آرید

رسید ساقی جان تا خیال خواب ربود — گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود

زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز — ستاده جام شراب و نماز رکوع و سجود

شراب ساقی و دولت ندیم و سلطان یار — دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود

شرار را تو نبینی و مست را بینی — نبینی آتش دل را خانها پر دود

عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه — کدام کوه که باد تو اش چه که نربود

اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم — وگر کهم همه در آتش توام که و دود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم — ز عشق این عدم آمد جهان و جان بوجود

بهر کجا عدم آید وجود کم گردد — زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود

مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان — مثال احمد مرسل میان گبر و یهود

روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جمله همچون سیم و زر آمیختند

چون بهار سرمدی حق رسید — شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

هم شب قدر آشکارا شد چو عید — هم فرشته با بشر آمیختند

نقش کل در هرچه دارد نقش کل — همچو طفلان با پدر آمیختند

رافضی انگشت بر دندان گرفت — چون علی را با عمر آمیختند

خیر و شر از خشک و تر گر نیست شد — کز طبیب خیر و شر آمیختند

من دهان بستم تو باقی را بدان — کاین نظر با آن نظر آمیختند

مهر نور شمس تبریزی تنم

شمع وارش با شرر آمیخته

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد — گر این درخت بخندد از آن نهار چه باشد

اگر به پیش من آید خیال یار که چونی — حیات تو بپذیرد تن نزار چه باشد

شکار غمزهٔ اویم به تیر غمزهٔ جادو — کرم بهر بخواند گدای شکار چه باشد

کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر شد — اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد

ولہ ایضاً

که باشد کاین قفس چمن گردد | واندر خور کام و نام من گردد
این زهر کشنده انگبین باشد | وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید | وز غصه حسود ممتحن گردد
وان یوسف مصر السلام گوید | یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد | وان شمع مقیم این لگن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید | هر قطره بموهبت عدن گردد
از خوبی دلبران و مه رویان | هر گوشهٔ شهر ما ختن گردد
آن یار که جان جمله مخموران | ساقی هزار انجمن گردد
شمس تبریز | دست ما گیرد
دلها فارغ | ز ما و من گردد
ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود | بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد | که راه بند شکستن جز ایشان ننمود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب | شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه یار و شود دمی اغیار | شود دمی همه نار و شود دمی همه نود

هزار بار

هزار بار چمن را بسوخت باز آراست | که چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد
وجود باد وجود چمن بدو زنده است
زهی وجود ظریف و لطیف کو دارد
بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد | ولی مکش تو چه تیرش که از کمان بگریزد
چو نقشها که بیارد چو حیلها که بسازد | بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
ز لامکانش بجوئی نشان دهد بمکانت | چو در مکانش بجوئی بلامکان بگریزد
در آسمانش بجوئی چو مه در آب بتابد | در آب چونکه در آئی بآسمان بگریزد
گریزپای چه بادم ز عشق گل نه گلی کاو | ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد
بروز مرگ چو تابوت من روان باشد | گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق | مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع | که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چه بدیدی بر آمدن بنگر | غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

ایضاً منه

خورشید

خورشید اگر در گور شد آن گور از نور پر شد
چشم خوشت مخمور شد چشم جهان خمار شد

گر عیش اول پر شد صد عیش نو توفیر شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر تو زین سپس
کس نشنود افسون کس چون دف اسرار شد

ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
ای شاه بازان بها چون غارت طیار شد

لعلت شکر آکوفته چشمت ز رشک آشوفته
جان خانه گل رفته این نوبت دیدار شد

هر بار عذری مینهی وز دست مستی میجهی
اینجا چو در فهم میدهی اینجا فن تو بسیار شد

ای بدر تو از افق ایمن ترا از شب قفس
چون شد جهان از شب تهی بهار وار از گار شد

گر خدمت از تو برده ام پیداست من مرده ام
تو صادقی من برده ام پیداست دی خوار شد

نه تب بد و نه درد سر سر میزدم دیوار گر
کز طعم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

از وصل همچون روز تو وز هجر عالم سوز تو
وز عشق کار آموز تو بس ساده دل عیار شد

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت حلوای دگر دارد

امروز گل لعلت از شاخ دگر رسته است
امروز قد سروت بالای دگر دارد

امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خواست
دانم که از او عالم غوغای دگر دارد

فی الترغیب

پسر شوی و سامان از حرص و کبر خالی
اگر سری درآری از کبر با چه باشد

بس کن که تو چه کوهی در کوه کان زر جوی
کز اگر نیاری اندر صدا چه باشد

به بندگان صفا جز می صفا مدهید
چه می دهید بدین شان جدا جدا مدهید

در انجمن قدحی می چنین حرام بود
به دوستان خدا جز می خدا مدهید

برهنگان از آفتاب جامه کنند
برهنگان ره عشق را قبا مدهید

چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد
بجای شان خبر از وعده صبا مدهید

شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
بهانه را نپذیرم بهانه تا مدهید

شراب زآتش و ما زاده ایم از آتش
اگر حریف شناسید جز به ما مدهید

برای زخم چنین غازیان بود مرهم
کسی که زخم ندارد بدو دوا مدهید

چو تاج و مفخر تبریز شمس دین آمد
لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن گل در تو
یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد

والمراقبة

خواموش

خواموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

تا صورت پیوند جهان بود علی بود — تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود
شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود — سلطان سخا و کرم و جود علی بود
مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد — آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس — هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس — هم صالح پیغمبر و داود علی بود
آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس — بر خوان جهان پنجه بیالود علی بود
آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن — کردش صفت عصمت و بستود علی بود
آن عارف سجاد که خاک درش از قدر — از کنگرهٔ عرش بر افزود علی بود
آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام — تا کار نشد راست بیاسود علی بود
آن قلعه‌گشائی که در قلعهٔ خیبر — برکند بیک حمله و بگشود علی بود
چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم — از روی یقین در همه موجود علی بود
این کفر نباشد سخن کفر نه اینست — تا هست علی باشد و تا بود علی بود

از هر دو جهان بگذر تنها رو و تنها خور — تا ملک و ملک گوید تنهات مبارکباد
ای پیشرو مردی زامروز تو برخوردی — ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد — حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیرا زا — ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارکباد
ای عاشق تنهائی آن یار قرینت باد — ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده جوینده و کوشیده — پرهات بروییده پرهات مبارکباد
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب بردی کالات مبارکباد

چشم همی پرد مگر آن یار میرسد — دل میجهد همانا دلدار میرسد
این هدهد از سبای سلیمان همی پرد — این بلبل از نواحی گلزار میرسد
جامی بخر بجانی و رزانکه مفلسی — بفروش خویش را که خریدار میرسد
آن گوش انتظار خبر نوش میکند — آنچشم اشکبار بدیدار میرسد
تنگ طوطیان عشق گشادند پر و بال — کز سوی مصر قند بقنطار میرسد
شهر ایمنست و جملهٔ دزدان گریختند — از بیم آنکه شحنهٔ قهار میرسد

نه دیده هر دلی را دلدار می‌نماید | نه هر خسیس را شه دیدار می‌نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را | کز خار می‌رهاند گلزار می‌نماید
دود سیاه ما را در نور می‌کشاند | زهر قدیم ما را خمار می‌نماید
هرگز غلام خود را نفروشد و ببخشد | تا چیست اینکه او را بازار می‌نماید
شیریست پور آدم صندوق او است عالم | صندوق درشکست او بیمار می‌نماید
روزی که او بغرد صندوق می‌بدرد | کاری نیاید اکنون بیکار می‌نماید
یکی است عشق لیکن هر صورتی نماید | بر احولان یکی دو دو چار می‌نماید

آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست
گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

از سرو مرا بوی بالای تو می‌آید | وز ماه مرا رنگ سیمای تو می‌آید
هرگه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم | اندر سرم از آتش سودای تو می‌آید
چون بر روم از پستی بیرون شوم از هستی | در گوش من آنجا هم هیهای تو می‌آید
اندر دل آوازی بد شورش غمازی | آن ناله چنین دانم کز نای تو می‌آید
روز است شبم از تو خشکست لبم از تو | غم نیست اگر خشکست دریای تو می‌آید

باجام آتشین

با جام آتشین چو تو از در درآمدی | وسواس و غم چو دود سوی بام می‌رود
گر بر سرت گلست مشو بس شتاب کن | بر آب و گل شتاب که هنگام می‌رود
آنچیز را بجوش که آن هوش می‌برد | وان خام را بپز که سخن خام می‌رود
زان باده داده تو بخورشید و ماه و چرخ | هر یک بدان نشاط چنین رام می‌رود
آرام بخش جانها زان می که از نقش | صبر و قرار و توبه و آرام می‌رود
تا مست نیست از همه لنگان پس ترست | در بیخودی بکعبه به یک گام می‌رود

خاموش نام باده مگو پیش مرد خام
کاو خاطرش بباده بدنام می‌رود

پیمانه‌ایست اینجان پیمانه این چه داند | کز تاک می‌پذیرد در خاک می‌رساند
در عشق بیقرارش بیهوده نیست کارش | از عرش می‌ستاند بر فرش می‌فشاند
باری چو نبود آگه زینسو که می‌رساند | ای کاش آگهستی زانسو که می‌ستاند
خاک از نثار جانها تا باشد چو کانها | کو خاک را زبانها تا نکته جهاند
یا دم زند ز تیشه زان بیشه همیشه | کان بیشه جان ما را پنهان چه می‌چراند
شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد | شیری که خویش ما را از خویش می‌رهاند

ایضا

ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب / کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره ماه باشد / گاه از طلا علا چون مه سپهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شده است از جو / میگردد در خرمن تا مشت کهی یابد
بالش چو نمییابد از اطلس روز نو / باشد ز شب قدرش شال سیهی یابد
اندر پی خورشیدش شب پیر و امیدش / تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد
امشب شب قدر آمد خامش شو و قدرش کن
تا هر ولی اللهی ز الله ولهی یابد

۲

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد / بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلک فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم / بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می بریدم / ز غمت کنون دل من جز از صبا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در / تو بگو بهر که آید که سر شما ندارد
همه عمر اینچنین دم بند است شاد و خرم / بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
بازین چه شادمانی که تو جان و جهانی / چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
هله من خمش کردم برسان دعا و خدمت / چکند کسیکه در کف بجز از دعا ندارد

چون روح

چون روح در نظاره فنا گشت این بکفت / نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
این چشم و این چراغ دو نور ند هر یکی / چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد
هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه است / جز حق ز رشک نام رخش والضحی نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس / پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
بر فانی نتافت که او را بقا نکرد

۳

پیکان آسمان که با سرار ما درند / ما راکشان کشان بسموات میبرند
روحانیان ز عرش رسیدند بنگرید / کز فر آفتاب سعادت چه با فرند
ما سایه وار در پی ایشان روان شدیم / تا سایها ز چشمهٔ خورشید برخورند
زیرا که آفتاب پرستند سایها / چون او مسافر آمد اینها مسافرند
از عقل اولست در اندیشه عقلها / تدبیر عقل اولی ایشان مدبرند
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد / نی چشم باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید شمس دین که ز تبریز غرب ماست / بس سیر سایهاش در افلاک دیگرند
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل / نی بستهٔ منازل و پالان استرند

فی المحاضرة

4

بادروباش بادروا شوت رهنماید | آنسو که چند انگس کرد و مضطر آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم امروز بر در آمد

عاشق بسوی معشوق زنجیر همی دّرد	دیوانه همی گردد بند بر همی دّرد
تقصیر کجا گنجد در کرم روی عاشق	کز آتش عشق او تقصیر همی دّرد
تا حال جوان چه بود کان آتش بر علت	دراعهٔ تقوی را بر پیر همی دّرد
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی	ابروی کمان شکلش از تیر همی دّرد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید	از چنگل تعجیلش تاخیر همی دّرد
این عالم چون ویرانست پای همه بگرفته	چون آتش عشق آید این قبر همی دّرد

شمس الحق تبریزی هم خسرو هم میراست
پیراهن هر صبری زان سر همی دّرد

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند	از آنکه عشق تو خیزد عاقبت برکند
از آنکه عشق نخواهد بجز خرابی کار	از آنکه عشق نگیرد بهیچ آفت بند
چه جای مال و چه نام و نکوی حرمت و جاه	چه خان و مان سلامت چه اهل پیوند

از تبریز

از تبریز شمس دین چونکه مرا نغم رسید
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

پر کند که از نفاق خیزد	جمعیت از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز	چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری	صد وصلت و صد عناق خیزد
تو خوان تکبر ار بریزی	چون جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالای	زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق دارد	زیرا طلب از مذاق خیزد
یار است نه چوب مشکن او را	چون بر شکنی طراق خیزد

این بانگ طراق چوب را ما
دائم که از فراق خیزد

5

چه عشق را هوس بوسه و کنار بود	کرا قرار بود جان اگر قرار بود
هزار ساغر می شکند خمار مرا	دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
تنم چو خاک شود خاک ذره ذره شود	ز ذره ذره من عاشق نگار بود

آتش

آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس | سر و دستار بیک ریشه دستار دهید
خانهارا بگذارید و در آن حلقه روید | جامه را بفروشید بخمار دهید
می فروش است سیه کار و همه عور شدیم | پیرهن نیست کسیرا مگر ازار دهید

طالب جام صفا جامه چرا میخواهد
جامه و تن ز ز سر هر دو بیکبار دهید

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند | ز گوهر لب دریا دهان حجاب کند
بیان حکمت اگرچه شگرف مشغله ایست | ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کف است و صفات خداست چون دریا | ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
همیشه کف که ز تا باب رسید | بکف بحر مینگر که آن حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری | بیفکنش که ترا این گمان حجاب کند
نشان ز آیت حق است اینجهان فنا | ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند

ز شمس تبریز ارچه قراضه ایست وجود
قراضه ایست که جان از کان حجاب کند

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد | نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد

ای شاد

ای شهدوان فرخ رخی کان رخ بدین رخ آورد | ای گرد فرمانها که ما سوی آن دلخواه شد
چون غرق دریا میشود در باش بر سر مینهد | چون یوسف چهی که او از چاه سوی جاه شد
گو بنده اصل آدمی خاکست و خاکی میشود | کی خاک گردد آنکسی کان خاک را درگاه شد
تن زانده ای جان نگر کو هر زندگان نگر | این زاده ایمان نگر کایمان در و گمراه شد

ای شمس تبریزی نگر کز پرده شب غافلی
لا شرقی لا غربی اکنون سخن کوتاه کن

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند | این دل خسته مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب | ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
خنک آن روز و خوش آن وقت که در مجلس ما | ساقیان دست تو گیرند و بمهمان آرند
بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند | بر قد قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه گر ز تو در عالم علوی برسد | قدسیان رخت بدین گنبد گردان آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی | آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد | الحیوان چو از آن باغ زنخدان آرند
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی | باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

فی التوحید و التحقیق

عجبت دارد ز کوری که نور دیده بجوید | و باز چشم اسیر که اشک غرب بارد
زبس دعا که بکردم دعا شده است وجودم | که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد

سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد

هر که ز عشاق گریزان شود | بارد گر زود پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست | هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت | در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی | از تو چو دریا و چو عمان شود
کافر صد ساله چو بیند ترا | سجده کند زود مسلمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر | قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خود است | هرچه بود میل کسی آن شود
جان و دل از جذبهٔ میل و هوس | هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیز زده عاشقیست | عاقبت الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش | گر ز ضمیر تو پریشان شود

٨

فی حقایق المعارف

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد | آب سیاه در مرو کاب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند | بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
جمله چو شهد و شیر شو در خود خود فقیر شو | زانکه ز شه فقیر را عشر و زکات میرسد
رحمت اوست کاب و گل طالب دل همیشود | جذبهٔ اوست کز نشر صوم و صلات میرسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و نکو ملا
کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند | بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم | تو بده داد دلم کاین دگران بیدادند
من عمارت بپذیرم که خرابم کردی | ای خراب از می تو هر که درین بنیادند
دختران دارم چو ماه پس پردهٔ دل | ماهروبان سموات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سر همه سر شیرین اند | خسروان فلک اندر پی شان فرهادند
همه لب بر لب معشوق و چو نی نالانند | دل نداریند و عجب اینکه همه دلشادند
همه چون باز نظر از جز دو ختهٔ اند | گرد مردار نگردند نه ایشان چادند
روز تن کرده چرا که خبر ندارم نیست | عاشقانند ترا منتظر میعادند

٩

فی کمال الشوق

مریم دل

مریم دل نشود حامل انوار مسیح — تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد

حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز — از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد

اینزمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی — پیش از آندم که زمانی بزمانی نرسد

هر حیاتی که ز نانست همان مطلبیه

آب حیوان طلب هر حیوانی نرسد

خنک آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد — گرد عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد

مه و خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد — بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد

چو سر عشق کشیدش ز همه خلق بریدش — نظر عشق بدیدش همه جا جار و روا شد

خنک آنکس که کند حق کندش طاعت مطلق — خنک آندم که جنابات یا عنابات خدا شد

بسفر چون مه گردون و شب پرده بر شد — بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد

سفر مشکل و دورش شده ماند حضورش — ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چو زمین بود و فلک شد همگی حسن و نمک شد

بشری بود و ملک شد کمی بود و هما شد

مرا عهدیست با شاده شادی آن من باشد — مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

خار و گل

خار و گل پیشش یکی آمد که او از برگ خار — بر یکی کس خار و بر دیگر کسان بستان کند

منکر اندر دیو مردم آن نگر کاو دید مردم — آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند

دم مزن با آینه تا او بتو همدم شود — ور تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند

گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد — علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دست اوست — سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند

هر که نادان کرد خود را پیش او دانا شود

ور بد و دانش فرو شد غیر تش نادان کند

مشو ایدل تو ذکر کون که ذکر بار بداند — مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند

همه راز تو چو خاشاک بر آن آب برآید — که همه شیوه‌ی مرا دل خمار بداند

کف او خار نشاید کف او گل شکفاند — همه گلهای نهانی ز دل خار بداند

تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی — تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند

چو اسیری بکه حکم با قرار گواهی

تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

در عشق با هروان صد داد و دید باید — در عقل عاشقان را زانه کلید باید

۱۲

روزم بعبادت شب آمد   جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم چرخ

از یارب من بیارب آمد

یار آمد و جام باده بر کف   زان می که خلاف مذهب آمد

هر بار ز جرعه مست بودم   این بار قدح لبالب آمد

بر هر فلکی که ماه او تافت   خورشید کمینه کوکب آمد

کو ماه نو سواره دیدش   گر عشق چو نعل مرکب آمد

خامش که بگفت حاجتی نیست   چون جذب فروغ فانصب آمد

خود گفتن بنده جذب حقیقت

کز بنده به بنده اقرب آمد

بانگ زدم من که دل مست کجا میرود   گفت شهنشه خوش جانب ما میرود

گفتم تو با منی دم ز درون میزنی   پس دل من از برون خیره چرا میرود

گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست   سوی خیال خدای بهر غزا میرود

هر طرفی کاو رود بخت از آن سو رود   هیچ مگو هر طرف خواهد تا میرود

و من

چه بویست

۱۳

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار میآید

مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار میآید

شبی با پرده عودی و با مشک و عبیر سودی   و یا یوسف بدین زودی از آن بازار میآید

سوی من چه بپیچوئی و دانش را چه میبوئی   تو پنداری که او چون تو از این خمار میآید

چه نقصان آفتابی را اگر شبها رود در زیر   چه نقصان حشمت مه را که بی دستار میآید

چو خورد اینده در محفل که همچون مست از آن گل   از آن نخجیر چون مستان بناهنجار میآید

خنک آن شب که محبوب مرا امشب سراغش گیرد در بالش   که او در حلقه مستان چنین بسیار میآید

گلستان میشود عالم چو سروش میکند سیران   قیامت میشود ظاهر چو در اظهار میآید

همه چون نقش دیواریم جنبان میشویم آنگه   که او نقشبند ما برین دیوار میآید

گهی در کوی بیماران چو جالینوس میگردد

گهی بر شکل عیاران همی بیمار میآید

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید   طبل وفا کوفتند شاه مخلد رسید

روی زمین سبز شد چشم در آسمان   بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید

گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر   خیز که بار دگر آن قمر خد رسید

والذوق

چه صلح

۱۴

چو صلاح دل و دین را همه دید بگوئید
که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

زشمس دین طرب نو بهار باز آید | نشاط بلبله سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبید و از ساقی | چو وصل او بکشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز پرید | خنک زمانی کاو از شکار باز آید
چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت | بود که سوی دلم زو قرار باز آید
زستیش چوکان بردمی که بعد از می | زهجر عربده کن آن خمار باز آید
ازین نماز مرا نیست غم اگر روزی | بدستم آن قدح پر شرار باز آید
سؤال کردم روح را که چند روز ز ربای | که جان من ز ندی تو ز ار باز آید

بگفتمش چو بماند تو زنده بی آنجان
چه عذر آری چون آن عذار باز آید

جهان را بدیدم و فائی ندارد | جهان در جهان آشنائی ندارد
درین قرص زرین بالا مبنگر | که اندر درون بوریائی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش | چو کوری که در کف عصائی ندارد

جان

۱۵

جان منصور چو از عشق تو اش دار زند | در رسن کرد سر خود و رسن می زند
رسن دوست چو در حلق دلم افتاده است | لاجرم چنبر دل جز برسن می زود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن | از پی تربیت تو ز یمن می زود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم | زین شکسته دلم آن عشق شکن می زود

گر سبو بشکنند آن آب سبو کی شکند
جان عاشق بسبوی گور و کفن می زود

ایکه بر روی تو خورشید فلک کرده سجود | معجز چاربنی در رخ خوبت موجود
لعل تو عیسی ثانی و خطت خضر دوم | حسن تو یوسف مصری و زبانت داود
سر کویت عرفاتست و سرایت کعبه | عاشقانت چو خلیلند و رقیبت نمرود
گر تحمل کنم از جور رقیبت چه عجب | زانکه و ندان نبی بشکند سنگ جهود
اشک سرخ و رخ زرد و لب خشک و غم دل | باید اندر طلبش تا تو بیابی مقصود

سالها گرد دل هیچو ایازی میباش
تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

صحرا خوش است لیک چو خورشید فرو شد | بستان خوش است لیک چو گلزار برد

دیدم آنجا پیرمردی طرفه روحانی | چشم او چون طشت خون سوی او چون شیر بود
دیدم آن آهو بها که جانب آن پیر تاخت | چرخها از هم جدا شد گوییا از زیر بود

کاسه خورشید و ماه از عربده درهم شکست
چونکه ساغرهای مستان بنگ با توفیر بود

نان پاره زین لبان جان پاره نخواهد شد | آواره عشق ما آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز | وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد | آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز | وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن | این نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما به نمی میرد | ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مکن چندین
آن نفس که شد آمر اماره نخواهد شد

وقت آنست که زخورشید ضیایی برسد | سوی زنگی شب از روم نوایی برسد
اینهمه کاسه زرین زبر خوان فلک | بهر آنست که یک روز صلایی برسد

ای کوزه

ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه | کوزه چه کند آنکس کاو آب روان دارد
تو وقف کنی خود را در وقف یکی مرده | من وقف کسی باشم کاو جان جهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را | زیرا که زجان ما جان تو زیان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
کاین چرخ چه چرخ است آن کاینجا سیران دارد

آنچه روی تو کند نور رخ حور نکند | وانچه زلف تو کند شورش محشر نکند
هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود | هر که داند لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد طره تو مشک دگر دم نزند | چون رسد بوی تو تو عقل دگر سر نکند
ماه با حسن که در هفت فلک گنجی نیست | جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن | هر که بیند شکنش توبه دیگر نکند
قیمت فهم مشتاین نبود قیمت عشق | جز که گوهر صفا قیمت گوهر نکند

گرچه با خاک برابر کند او قالب ما
خاک ما را بدهد صد روح برابر نکند

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند | جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند

از دست کمرگردان بگرفت مرا دربر | زان تاج نکورویان یاره و کمرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو واتجبات آمد | در طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشترییم دادی | وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چه بشد دزدم در عشق سفر کردم | یارب چه سعادتها کز این سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم | وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم | وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماندار تا بردند مرا جانا
جائیکه جهان آنجا بس مختصرم آمد

2

چشم تو نازمیکند ناز جهان نزار سد | حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو نازمیکند لعل تو داد میدهد | کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
نقل عطا روانه ام مستی بیکرانه ام | گر نبود ز خوان تو را نه از کجا رسد
سلطنت سر و سروری خوبی و بنده پروری | بو که بیان کش کشش هدیه پاسدار رسد
چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند | چرخ زنان چو صوفیان چونکه ز تو صلا رسد
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدور ما | سجده کنان فلک ترا چون ملک از سما رسد

زود

وله ایضاً

قدوه آتش من آبرا خبر ببرید | اسیر میر دم عمر زکار فرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس | اگر چه زانچه زایندم زسنگ بخرید
درآشنا عجمی وار منگرید چنین | فرشته اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و خاندار منتظر دارید | برای خدمت تان لیک در ره سفرید
همیره دلسوی آسمان روان شما | اگر چه زیر لحاف دهیچ می نپرید
همیچو دهها اجرای جان بروضه عشق | از آن ریاض که رستید چون از آن بخرید
هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه | هنروران ز چه شادید چون نه زین نفرید
هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو | هزار تاج تو را آمد چو غره کمرید

خوش خطیب تو ما هست اندرین منبر
اگر نه فهم تباه است از چه در شمرید

3

عاشقانی که با خبر میرند | پیش معشوق چون شکر میرند
از فرشته گذشته اند بجان | دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان میبری که شیران نیز | چون سگان از برون در میرند
بدو دو شاه جان باستقبال | چونکه عشاق در سفر میرند

بازار بتان از تو خرابست و کساد است | بازار که دارد دل بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست | دستار که دارد و سر دستار که دارد
شمس الحق تبریز که نقد آمد و پیدا | از یار که گوید غم پیرار که دارد

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
در مجلس جان فکر دگر کار مدارید

گر بانگ بیاید ز شما بوی نیاید | در دل نظر فاخته آثار مدارید
ان خارش دل مشرف جان غیرت بخت است | با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر وسوسه را بحث و تفکر بنخوانید | هر گشته را سرور و سالار مدارید
با قوت کرم قوت شما باز نگیرد | خود را گرو نقش علف خوار مدارید
العزة لله جمیعاً چو شنیدید | خاطر سوی سبلت و دستار مدارید

که زلف بجنباند و که جیب گشاید
گلگونه او را بجز از خار مدارید

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد | بروز و شب دل من مهر تو اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی‌گنجد | دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد

سفیهم

۴

۵

سفیهم بر بتم بر جوان و می نوش | که هر دم عیش دیگر میتوان کرد
و گر ساغر نداری می بپیاور | دهان را همچو ساغر میتوان کرد
بیا ایار در عشرت بخانه | که جان را بر تو مادر میتوان کرد

و گر در راه تو ما محرمانند
ترا از جام چادر میتوان کرد

بر دلبر ما هیچکسی را مفرائید | مانند او نیست کسی را ز مخائید
ور زانکه شما را خلل و عیب نموده است | آن آینه پاک آمده معیوب شمائید
بسته است مگر روزن این خانه دنیا | خورشید بر آمد هله بر بام بر آئید
روزن چو گشاده نبود خانه چو گور است | تیشه جهت چیست که روزن نگشائید
آگه چو نبودید ز آغاز و ز انجام | چون گوی بغلطید که خوش بی سر و پائید
تسلیم شده در خم چوگان الهی | گر در طرب و شادی و گر زار و بلائید
در خم جهان همچو عصیر مکر فتار | چون نیک بجوشید از این خم بدر آئید

در عشق لقائید شب و روز و خبر نیست
ادراک شما را که شما نور لقائید

هشت بهشت آمد منظر آفشاه شد | تا چه خوشست این دل من کاو کند منظر خود
هر که در آید صفش یافت امان از تفش | تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا | چونکه رسیدم بر او تا چکنم من پر خود

حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
در تک دریای کرم فارغم از گوهر خود

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد | سوسن چو ذو الفقار علی آبدار شد
گلزار پر گره شد و جو بار پر زره | صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت | بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت | گر در دو دست موسی یکچوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی | تا منکر قیامت را اعتبار شد
اصحاب کهف باز ز خواب اندر آمدند | چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

بر بند این دهان و مسیحای باد بین
کز باد کف راه نظر پر غبار شد

هر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد | زیرا به پیش دریا دایم حقیر باشد

ایمان

ایمان گومدهش ای کفرت گوید پس رو | چون شمع تست جان شد پیش و پس شد

شمس الحق تبریزی داری تو چنان بالا
تا خر من با برجا خود دست مرس باشد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد | از چرخ فرود آمد و بر ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید | بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم | زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم | تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد | کشتی وجودم همه در بحر روان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد | و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد
وان بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف | نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کفی جسم کز آن بحر نشان یافت | در حال گدازید و در آن بحر روان شد

با دولت مخدومی شمس الحق تبریز
بی راه توان دیدن و بی بحر توان شد

المستزاد فی ظهورات الولایة المطلقة العلویة

تا عاقبت

۱۴ فی الحجة والشوق

تا عاقبت آنکش عرب دار بر آمد / منسوخ چه باشد به تناسخ که حقیقت

دارای جهان شد / اندر لبر نیا

شمشیر شد و در کف کرار بر آمد / نی نی که هم او بود که میگفت انا الحق

قتال زمان شد / در صورت بوالعجب

منصور نبود آنکه بر آن دار بر آمد / رومی سخن کفر نگفته است و نگوید

نادان بگمان شد / منکر مشوید ش

کافر بود آنکس که بانکار بر آمد

از دوزخیان شد

۸

تو شاخ خشک چرائی بروی یار نگر / تو برگ زرد چرائی بنو بهار نگر

درآ بحلقه رندان که مصلحت اینست / شراب ساقی و شاهد بیشمار نگر

بدانکه عشق جهانیست پر ز دلبر و یار / هزار عاشق بیجان بیقرار نگر

چو در رسی تو بدانشه که نام او بزم / بتیغ شاهی آنشه که شاهوار نگر

چو دیده سرمه کشی باز رو از آن سو کن / بر این جهان پر از درد و پر غبار نگر

هزار دود مرکب که چیست این فلکست / غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر

سر بر آر

سر بر آر از مستی و بیدار شو / کار و بار بخت بیدارش نگر

اندر آ در باغ بی پایان دل / میوهٔ شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رخسارش ببین / لطف آن گلهای بیخارش نگر

چند بینی صورت نقش جهان / باز گرد و سوی اسرارش نگر

حرص بین در طبع حیوان و نبات / بعد از ین سیری و ایثارش نگر

حرص و سیری صنعت عشقست و بس / گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی عشق رنگ آمیز را

رنگ روی عاشق زارش نگر

۹

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر / سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی / منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر

همه نقشها ستردی بوکیل در سپردی / بشنو از ین محاسب عدد شمار دیگر

تو بسی سمبر ازرا بکنار در گرفتی / نفسی کنار بگشا بنگر نگار دیگر

خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش / بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

تو برگ زندگانی هله تا جز او ندانی / نه چو روشنی که هر شب کشد او تبار دیگر

مر عشق

فی تحقیق الظاهر والمظهر

مرا عشق بپرسید که ایخواجه چه خواهی | چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار
بهر اسر همه عیشیم بهر بدی و خردی | زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار
چو ابر تو بباری برویند همه از رنگ | چه خورشید تو در تافت بخندد گل و گلزار
ز سودای خیال تو شده ستیم خیالی | که داند که چه باشیم چو باشد که دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم ندیدیم ره هموار

مطربا عیش تازه از سر گیر | یک دو ابریشمک فروتر گیر
چنگ بگذار و با حریفان ساز | چنگ بگذار و جام ساغر گیر
رخ برآرای و حور جنت خوان | جعد بگشای و مشک و عنبر گیر
چونکه در چرخ اردت باده | خانه بر بام چرخ اخضر گیر
مست شو مست کن حریفان را | بار گیر از کمیت احمر گیر
پر برآوردم و بپریدم | زانچه خوردم تو هم بخور پر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب | مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
ای دل ار آب کوثرت باید | آتش عشق را تو کوثر گیر

فی العشق والعقل

چون

چون ز عقل و جان و دل برخواستی | آن یقین هم در گمانست ای پسر
مرد کاو از خود برفت او مرد نیست | عشق بیدردان گمانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست | هان که تیرش در کمانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست | عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد | خسرو صاحبقرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس | عشق ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست | عشق خود را ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین | عشق نیکو نردبانست ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود | عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر
اینجهان از عشق تا نفریبدت | کاینجهان از تو جهانست ای پسر
هین دهان بربند خامش چون صدف | کاین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان
چونکه با شمسش قرانست ای پسر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر | آنجیاتست عشق در دل و جانش پذیر

شادروان

شاد زمانی که ببندم دهن	بشنوم از روح کلامی دگر

عیش جهان گردد بر من حرام

بینم من پیت حرامی دگر

و منه

۱۲

سه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر	وهش کنار ندارد وازو کنار مگیر
جهان شکار کهی دان بهر طرف صیدی	درآ چو شیر و بجز شیر زن شکار مگیر
هوای نفس بهارست خلق چون شتران	بغیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست و تابش از مه دوست	بماه پشت میاور ره غبار مگیر
بران ز پیش جهان را که مار گنج تو اوست	تو آتش بجس چو طاوس کبر و یار مگیر
بجش دست بدان ارچه چشم تو بسته است	ز گلشن ازلی گل بگیر و خار مگیر
چو خلق بر کف دست نهند چون سیماب	ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر

گرم درآ و دم بده باده بیار و غم ببر

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر

هم طرب سرشته هم طلب فرشته	هم عرصات کشته پر ز نبات و شکر
خیز که رستخیز شد روز نبات ریز شد	با خردم ستیز شد هین برباز خبر

بگردان

بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم به بینی	که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یکذره رحمت هست بر من	مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی	که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من ببندی	درافتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه مسپار	که اندیشه است خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی	مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق اگرچه وام دارم	گرو کن زود بستان وام دیگر

نه نامم غلام درد نوشان

نمیخواهم همی ننام دیگر

عشق جانست و عشق تو جانتر	لطف درمان و از تو درمانتر
کافرهای زلف کافر تو	کشته زایمان جمله ایمانتر
همه مهمان خان لطف تو اند	لیک این بنده هست مهمانتر
جان سپردن بعشق آسانست	وز پی عشق تواست آسانتر

۱۳

از تو بزم اگر بنوشم | بوسه و نصیحت تو طراز
استیزه کراست ولاابالیست | که عشوه خورد حریف خونخوار

خامش کن و از دلش مترسان
کز باغ خداست این سمن زار

دا جاروبی بدستم آن نگار | گفت ازین دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب ز آتش بسوخت | گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او | گفت بی ساجد سجودی خوش برآر
آه بی ساجد سجودی چون بود | گفت بیچون باشد و بی خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش | ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد | تا برست از گردنم صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل | هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می بر شد از سرهای من | شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان | گلخنی تاریک و حمامی نگار
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت | اندرین گرمابه تا کی ابن قرار

پرده

پرده گردون بدر نعمت جنت بخور | آب بزن بر جگر حور بکش برکنار
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال
گردد آخر وصال چونکه درآید نگار

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز | مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
چشمیکه غرقه بود بخون در شب فراق | آنچشم روی صبح بدیدن گرفت باز
دندان عیش کند بد از هجر ترش روی | امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن | چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر | از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
از لکه تو به کرد ز عشقش بستیز شد | افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
تبریز را کرامت شمس حقیقت داد
گوش مرا بجوش شنیدن گرفت باز

چنان مستم چنان مستم من امروز | که از چنبر برون جستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم | بصورت گر درین پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل | برون رو کز تو وارستم من امروز

بگشای

بگشای پر سخن کز آنکه سوی | بی پر باشد همیشه پرواز
قشر سخنست آنچه گفتیم | از پوست که یافت مغز ابراز

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
تا که پسند خلق دیده رستخیز

دوش هر شاه خواند بر سر من حکم را | در تن من خون نماند خون دل ریز ریز
با دل و جان باغیم بی دل و جان میزیم | باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
کشته شوم هر دمی پیش تو چون چیست دار | سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو کرده یک | با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
نامی دل خورده ام ترک جگر کرده ام | چونکه روم در لحد زان قدحم کن جهیز

شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان
تا که ز نفت تموز سوزد پرده پشیز

ای خفته بیا که یار برخیز | میآید آن نگار برخیز
زنهار ده خلایق آمد | برخیز تو زینهار برخیز
جانبخش هزار عیسی آمد | ای مرده برگ یار برخیز

ولـه ایضاً

۱۰۱

چند گوئی

چند گویی شمس تبریزی که بود
چشمه چون من واز دریا مپرس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس | چشم من اندر نگر از می ساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان | وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
سکه شاهی ببین از رخ اچون زرم | نقش الهی بخوان پس تو ز زرگر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت | حال من از عشق پرس پس ز من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو | جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنکه زر و زن برد | گر تو چو مرغی ببال بر پر واز در مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب | چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
چونکه بهشتی بصر از مدد خون دل | مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق آن آتش است | سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس

رو تو به تبریز رو واز پی این شکرا
با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

نیست در آخر زمان فریاد رس | جز صلاح الدین صلاح الدین و بس

ولـه ایضاً

۱

خیال

وله ایضاً

خیال دوست بیاور سوی من جامی	که گیر باده ز خاص و ز عام مترس

بگفتمت مه روزه است و روز گفت خموش

که تشنگی جان روزه صیام مترس

سوی لبش هر آنکه شد ز خم خورد در پیش	زانکه حوالهٔ عسل نیش زنان بود مگس
روی و لبت گلستان مار بود در دهان	جعد ولبت همچو شب مجمع دزد و هم عسس
کان زمردی نهاد دیدهٔ مار بر کینی	ماه دو هفته نهاد غم نخوریم از غلس
پیش تو جهان چه فن زند پیش تو چگونه تن زند	جان جهان غلام تو جان جهان تو را و بس
نصرت آسمان توئی فتح و ظفرستان توئی	هست اثر حمایتت کز زره است و گرز و بس
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود	صدمهٔ آفتاب را نور تو است مقتبس
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند	عقل بر طبیبیت عرضه برد همی مجس
ذره بذره طعمه تا صف زده پیش خوان تو	سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنین چنین کند لطف که من جهان بهم	آنچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس
خاک که نور میخورد نقره و زر نبات او	خاک که آب میخورد ماش شده است با عدس
زانکه جهان چو سحر تا عشق عصا موسوی	باز کند دهان خود در کشدش بیک نفس

کف کباب

ایضاً منه

کف کباب خور پی قوت دل کفتش	دل همی کباب شد سوی شراب بان فرس
کف شراب اگر خوری ز کف هر خسی مخور	باده منت نهم گر زین صافه ز خاک و خس
گفتم اگر بیابت من چکنم شراب را	نیست روا نهمی بر لب نیل و برارس
خامش باش ای سقا کاین فرس الحیوة نیست	آب حیوت میکشد بار کش از دو جرس

الحیوت از شرف خود رسد بهر علف

زین سبب است محشی الحیوات در غلس

دام دگر نهاده ام تا که کمر بگیر مش	آنکه بحجت از کفم بار دگر بگیر مش
آنکه بدل اسیر مش و ردل و جان بدیر مش	گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیر مش
دل بجه اخت چون شکر باز فسرد چون جگر	باز روان شد از بصر تا بنظر بگیر مش
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او	چون برسم بکوی او حلقه در بگیر مش
درد و دلم بتر شده چهرهٔ من چو زر شده	تا ز خم چو زر برد بر سر زر بگیر مش
زیر و زبر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد	گر چو کمر شدم چه شد زیر و زبر بگیر مش
تا بسحر بیا مش همچو شکر بخوامش	بند قبا گشامش بند کمر بگیر مش
خواب شد است ز گشتنی و دو زایم از پیش	گرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیر مش

ومن اشعاره

گر عطارد ز پی دایرهٔ نقطهٔ او | همچو پرگار روانست بسر میرسدش
آنجنانیکه فرشته بنود محرم او | گر بدارد سر دیدار بشر میرسدش
کار و بار ملکانی که زبردست شده | نکند ور بکند زیر و زبر میرسدش

میشمردم من ازین نوع شنودم ز فلک
که ازینها بکند هر چه دگر میرسدش

ریاضت نیست جیش ما همه لطفست و بخشایش | همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
هر آنچ از فقر کار آید بباغ جان بیار آید | بما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
همه دیده است در راهش همه صدرست درگاهش | و گر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش
ببین تو لطف یار امروز همانکه را | که او مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی گوران ز شیران از و گشتند ره پنهان | بسی جانها غمگینان چه طوطی شد شکرخایش
بسی زخمست بی دشنه رنج و چاره و ارزشش | ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
چرا من خاک و بستم از برا عاشق و مستم | چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش

دلا تا چند پرهیزی بگو با شمس تبریزی
بنه سر تو چه تبریزی برای فخر با پیش

ای سا

ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشید | تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
هر کسی کاو بتر از وی خرد فکر کند | گر چه چون ماه بود چرخ بمیزان کشدش
کافر زلف وی آن را که براهش ببرد | کفر آید بر او جانب ایمان کشدش

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
هر که او باده کشد باده بآنسان کشدش

آن یار ترش رو را اینسو کشانیدش | زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده نخورده است او زان بارد و سردست او | با اینهمه بدبیدش جامی بپرانیدش
او سرکه چرا آرد غوره ز چه بفشارد | زان زهر همی آرد تا جمله نداندش
آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری | پهلوی چنین باده والله فشانیدش

باشد بودش سکته در گور بباید کرد
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

بشکر خنده اگر می برد جان رسدش | ور از آن غمزهٔ جادو برد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان ویند | با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست | گر تو فر و شرف یوسف کنعان رسدش

اگرکم

اگر کم کرد این بیدل ز آن دلدار جویدش
وگر اندر رهد عاشق بکوی یار جویدش

وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن | ز هر خاری میپرسیدش ز آن گلزار جویدش
وگر سر مست دل روزی زند بر سنگ این شیشه | بمیخانه رویدآندم و زان خمار جویدش
وگر بیمار عشق او شود دیوانه از مجلس | به پیش نرگس بیمار آن عیار جویدش
وگر دزدی زند عقلی بدزدد رخت عاشق را | میان طرهٔ مشکین آن طرار جویدش
بت بیدار و پر فن را که بیدار است بخت او | چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جویدش
بپرسیدم بکوی دل ز پیری کان دلبر | اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویدش
بگفتم پیر را بالله توی اسرار گفتار بی | منم دریای پر گوهر بدریابار جویدش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پر دارد | مسلمانان مسلمانان در آن انوار جویدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مراخوان صفا را کو دران بازار جویدش

نگار یرا که میجویم بجانش | نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت او میان حاضران نیست | در این مجلس نمی بینم نشانش

وله ایضا

هرکه ز صهبا آرد صفا | کاسه سکبا پیش نهیدش
عام بباید خاص کنیدش | خام بباید هم بپزیدش
نک شه شادی ز انسوی وادی | جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی زآب حیاتی | شاخ نباتی تا بمزیدش

باده چو خورد او خامش کرد او
زحمت برد و تا طلبیدش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش | اگر بار آورم فردا سر از خویش از گریبانش
الا ای شحنهٔ خوبی ز لعل تو لبی گوهر | بدزدیده است جان من بر نجانش مرنجانش
گر ایمان آورم جانا بغیر کافر زلفت | بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود روئی | که تا شه ما را باشد پریشانی پنهانش
در آن گلهای رخسارش همیغلطید روزی دل | بگفتم چیست این گفتا همیغلطد در احسانش
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض | که تا بر خواند آن عارض که استادیست خط خوانش
ولیکن سخت میترسم از آن زلف سیه کارش | که بس دل در رسن بسته است آن هندو بهتانش
بجاه آن ذقن بنگر مترس ای دل در افتادن | که هر دل کان رسن بیند چنان چاه است زندانش

وله قدس سره

زانسوی چه بکذشتم شش پنج زنش کشتم | یارب که چها دارد زانجا نبرنیچ و شش
تا ساخته افتادم دریای تو ابخوش دم | ای باده ای باده ای آتش درآتش

نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن
کاین بیت قرآآنی کش فهم کند اخفش

ما نوحه لب زنیم خاموش | نادر زده میان هر کوش
تا بو نبرد داغ هر خام | بر دیک وفا نهیم سرپوش
شب آمد و جوش خلق بنشست | برخیز کران ماست سرجوش
یکچند سماع کوش کردیم | پروای سماع جان بیهوش
چون کشت شکار شیر جانی | بیزار شد از شکار خرکوش
با نقش حدیث روح کم کوی | از ناقه مرده شیر کم دوش
تا صبح وصال در رسیدن | میکش شب تیره را در آغوش
از بادلقای یار بیخواب | مرخواب شد شمان فراموش

این فتنه بهر دمی فزونست
امشب تراست عشق از دوش

عقل و خرد در جنون رفت و نیامد برون | جمله ز سر رفت دیک چونکه ز حد رفت جوش
این دل مجنون مست بند بدرید و جست | با سر مستان مپیچ هیچ مکو زو خموش
کرم کن ای شیرنک چند کریزی چو سک | جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
چشم کشا تش جبه شعشعه نور بین | کوش کشا سوی چرخ ای شده چشم تو کوش

بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
بنکر در نقش کن تا برهی ز نقوش

قرین مه دو مرکبند آن دو چشمت ای کش | بدان هاروت و ماروت بچه جا برابابل کش
سلیما نا بدان خاتم که چشم جمله خوبانی | همه دیوان و پریان را بقهر اندر سلاسل کش
برای جن و انسان را کشادی کنج احسان را | مثال نحن اعطینا ک بر محروم و سائل کش
چو لب الحمد بر خواند دهش نقل و می بچه | چو بر خواند ولا الضالین تو او را در دلایل کش
سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد | چو خورشید تر اجوید بچه ماهش در منازل کش
شراب کاس کمکاوش ده مخمور عاشق را | دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
باقبال عنایت کش عا را وقابل کن | قبول و خلعت خود را بسوی نفس قابل کش
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لا تاسه | قتیل حسن و عشقت را ازین مقتل بقاتل کش

ایضا منه

باز در آمد طبیب اندر رنجور خویش | دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب | تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود | ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بودش اضطرار | نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست | فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمت است | ورنه ببستی نقاب بر رخ پرنور خویش
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل | در دل و جانها فکند پرتو پرنور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان | باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد | بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده گو یا بنه بر لب مخمور خویش

تو منی و من توام ای بت مرواز خویش | خویش را غیر مکن کار و مران از در خویش
سر و پا گم مکن از فتنه پا پای بت | تا چو حیران نزنم پای چو جعفر سر خویش
آنکه چون سایه جدا نیست ز شخص تو منم | مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش

هنگام

هنگام صبوح آمد مرغ سحر خوانش | با زهره و مه گویان در حلقه مستانش
هر جا که بود محرم پیدا کنش آن دم | وانکه نبود محرم تا حشر بجنبانش
مگشو سخن بسته در گوش دل آهسته | تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه | آتش فتد اندر مه بر هم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها | آنجا چه زند گوشش آنجا چه بود دانش
آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد | بی دست برد چوگان گوی از سر میدانش

شمس الحق تبریزی کاو هر دل پیدا را
میارد و میارد تا حضرت سلطانش

11

تمام اوست که فانی شده است آثارش | بدوست گشته اول تمام شد کارش
مراد لیست خراب و خراب در ره عشق | خراب کرد خرابات بیکرانش
بگو بعشق بپا کر فتاده هیچ ابی | چنان فتاده که خواهی بپا و بردارش
میا به پیش وز دورش ببین که تیر سم | ز شعلها تو بسوزی ز سوز اسرارش
و گر که پرد آتش بسوی چشم من آی | که سیل سیل روانست اشک دریابش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب | ز اشک بنده ببینی به وقت رفتارش

ایضا له

و من کلامه

۱۲

جفای او که روان کرد پای مرا — حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
بسی بهانه روانه نمود تا زود — کشید جانب اقبال کام ناکامش

دوا نخواهد آنکس که درد او بشناخت
نشان نماند از آن کو که بشنود نامش

زبهر دان نفکر چو در رسید نشانش — فراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو نماند ز تختگاه بلندش — که تخت او بصر است و بصیر جهانش
زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت — که هیچ مرغ نداند بفهم خویش زبانش
نشان سکه او بین به هر دو سه نقد است — ولیک نقد نیابی چو تو بری سوی کانش
مگو که حلقه رندان پی نشانه تو بینی — که عشق پیش در آید در آورد میانش

ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه
چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

خواجه غلط کرده در صف یار خویش — سستگان برده عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان سست زنخ گشته — های که گردید روی چو گلنار خویش
راهزنان عیش را مرگ لقب کرده‌اند — تا تو ملنگی ز بیم از زره و رفتار خویش

۱۳

در شکرستان دل قند بود هم خجل — تو ز کجا آمدی ابروی و سیما ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر — هیچ بود در وغا وقت تماشا ترش
هر که خورد می صبوح روز بود شیرگیر — هر که خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
مؤمن و ایمان و دین ذوق حلاوت بود — تو بکجا دیده طبله حلوا ترش
این ترشیها همه پیش تو زان جمع شد — جنس رود سوی جنس ترش بود یا ترش
والله هر میوه کان نیز ز آفتاب — گرچه بود نیشکر نبود الا ترش
هر که ترش بینیش و آنکه ز آتش گریخت — غوره که در سایه ماند هست سراپا ترش

خامش تهمت منه خواجه ترش نیست لیک
که که قاصد کنند مردم دانا ترش

بیار باده که تا ما رویم بر سر عیشش — دمی چو جان مجرد رویم در بر عیشش
ز مرگ عیش شنیدم پیام مرگ آمد — زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیشش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما — بروز عیش بزادیم ما ز مادر عیشش
مپرس عیش چه باشد برو نشین بر عیشش — که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیشش
وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم — که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیشش

۱۴

پیا پیا که توئی جان جان سماع — بیا که سرو روانی ببوستان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل — بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع

برون ز هر دو جهان چون سماع آئی — برون ز هر دو جهان این جهان سماع

بزیر پای بکوبید هرچه غیر ویست — سماع از آن شما و شما از آن سماع

کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید — همه برقص در آیند بی فغان سماع

بیا که صورت عشق است شمس تبریزی

که باز ماند ز عشقش لب و دهان سماع

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ — گویند شب ندارد روز از قفا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی — بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است — چون چشم کور گشت نباشد لقا دروغ

گویند آنکسان که برستند از خیال — جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آنکسان که نرفتند راه راست — ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ

گویند بنده را نگشاید دو چشم دل — وز جذبه بنده را نبرد بر سما دروغ

گویند آنکسیکه بود در سرشت خاک — با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

پیدچو

۱۵

بید چو خشک دل بود برگ ندارد و ثمر — جنبش کی کند سرش از دم باد لاتخف

چاره خشک هم بد نفخه ایزدی بود — کاد ست لطف مکیل بیک نیست ضعیف مستضعف

نفخه حق ز امر حق داد ثمر مریمی — یافت ز امر ایزدی مرده حیات مؤتلف

ابله اگر زنخ زند تو ره عشق کم مکن — عشق حیات جان بود مرده بود دگر خرف

چون غزلی بسر برد مدحت شمس دین بگو

وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

باده بنیا بدم فارغم از درد و صاف — تشنه خون خودم آمد وقت مصاف

برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز — تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف

کوه کن از کله‌ها بحر کن از خون ما — تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف

ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر — ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف

گوش لغو غافلم هیچ محابا مکن — سلطنت قهرمان نیست چنان دست باف

در دل آتش روم لقمه آتش شوم — جان چو کبریت را بر چه برید ناف

آتش فرزند ماست بسته و دربند ماست — هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف

آتش گوید برو تو سیهی من سپید — هیزم گوید که تو سوخته من معاف

بجز بعشق تو جائی دگر نمیگنجم	که هست موضع سیمرغ عشق بر که قاف

منم کالچه نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف

جان مرو که بگو بی بتاق	در کرم و حسن چرای تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند	روز وصالی که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از هجر تو	بهر وفای تو به بندم نطاق
گر تو مرا گوئی برو صبر کن	باشد تکلیف بما لا یطاق
سخت بود هجر و فراق حبیب	خاصه فراقی ز پس اعتناق
چون پدر و مادر عقلت بزاد	هر دو تو لی چون شوم اندر عاق

در حق سینه عشاق تو
ماه رخان قند لبان سیم ساق

باز ازان کوه قاف آمد عنقای عشق	باز بر آمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز بر آورد عشق سر بمثال نهنگ	تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشاده است فقر جانب دلهای ما	در شکم طور بین سینه سینای عشق

هر اول روز

ایضاً

هر اول روز ایجان صد بار سلام علیک	در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
داود ترا گوید بر تخت فدینا کم	منصور ترا گوید بر دار سلام علیک
مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان	محتاج ترا گوید ناچار سلام علیک
شاها چو سلام تو با طبل و علم گویند	در زیر زبان گوید بیچار سلام علیک
من ترکم و سرمستم مستانه سلح بستم	در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
گویم من دیوانه پیوسته خلیلانه	بر مالک خود هر دم در نار سلام علیک
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر	آن لحظه که با یارم در غار سلام علیک
چون صنع و نشان او دارد همه صور تنها	ای صورت خوش با دای یار سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس قارعه بر خواندم
از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

بیا اگر چه جهان را خراب کردی جنگ	خراب کنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکسته و تو یار شکستگان باشی	کجاست مست ترا اینچنین خرابی ننگ
کنار و بوسه روی رخانت اگر باید	ز روی آینه دل ز عشق بزدا زنگ
تعلقی است عجب نکر ابدین روی	تعلقی است نهانی میان موش و پلنگ

وله ایضاً

نه خواب گذاشت عشق و نه صبر — نه نام گذاشت عشق و نه ننگ
بدرید خرد هزار خرقه — بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم — استاره و مه ز رشک در جنگ
ای عشق هزار نام خوش کام — فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت و با هزار صورت — صورت ده ترک و رومی و زنگ

بگشا سر خنب را دگربار
تا سر بنهد هزار سرهنگ

توبه سفر کرد با پای لنگ — صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی — چون کند آن چرخ درنگ و رنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت — با دل دیوانه که دیدست جنگ
صدر خرابات کسیرا بود — کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
هر که ز اندیشه دلارام ساخت — کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ آب — عشق تراشید ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح — عشق بزد آتش در صلح و جنگ

بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب — مهل تا بر زند بادی بر آن اسرار پنهانک
از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مهیب خامش — نوای چنگ عشق را بجنبان تار پنهانک
بدانید لب خندان برسم صد قند یک بوسه — از آن قند و لعل جان افزای شکربار پنهانک
که غازان همه مستند و اندر خواب خوش رستی — ولیکن هست ازین مستان یکی بیدار پنهانک

کمر الشمس تبریزی چنین شدی چنین بری
کجا یابم ترا اشاه دیگربار پنهانک

رو رو که نه عاشقی ازین لنگک و انجالک — ای نازک و ای چشمک تا بسته بخلخالک
با مرگ کجا پیچد از لنگک و آن پیچک — بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
ای نازک و نازک دل دل جو که دولت ماند — روزیکه جدا مانی از زرک و از مالک
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی — دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی — یارب برهان او را از ننگ چنین زالک
من دوش ترا دیدم در خواب چنان باشد — بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوشحالک
میگشتی و میگفتی که زهره بمن بنگر — سرمستم و آزادم از ادبارک و اقبالک
از هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو — بگذر ز منجم را در اختر و در فالک

چون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن ... و در رنج و جفا بینی در رخ مفکن چینک

این هیچ منست این تن و آن منم هم من ... تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

شمس الحق تبریزی خود آنجایی تو

وان آب کجا یابد جز دیده نمکینک

دو چشم اگر گشادی بآفتاب وصال ... بر آنچه رخ حقایق دگر مگو ز خیال

ستاره بنگر از و رای ظلمت و نور ... چو ذره رقص کنان از ورای نور جمال

دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست ... خدای داند کاو را چه واقعست و چه حال

مکن اشارت سوی دولت که دل آن نیست ... هم اکسیر هما باشد بدان پر و بال

جراحت همه را از نمک بود فریاد ... مرا فراق نمکهای لعل اوست وبال

چو ملک گشت دل ما ز شمس تبریزی

نماند حیله و حال و نه التفات بقال

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل ... بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل

شعله نور آن قمر میزد از شکاف در ... بر دل و چشم رهگذر از بر سقف و بام دل

از تف نور روی دل پر شده بود کوی دل ... کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل

شد پی این لولیان در حرم ذی الجلال

چشمه و سبزه مقام شوخی و ردی جمال

اهل جهان عنکبوت صید همه خر مگس ... هیچ از ایشان مگوی تا نبری زو ملال

درد نهانخانه را شاهد و غماز کیست ... چهره چون زعفران اشک چو آب زلال

اشک چرا میشود تا بکشد آتشی ... زرد چرا میشود تا بکند وصف حال

زردی عشق آینه است سرخی معشوق را ... اشک قلم میکند بر صحف خد و خال

یا فرجی و فتنی یا قمر المجتلی ... وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال

نسکن قلب الوری نسکر هم بالهوی ... قدر کهم لا یری انت لطیف الخیال

سر بزن ای آفتاب از پس کوه و سحاب ... هر نظر یار مای بی سخنی شرح حال

تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت ... خون هزاران شفق طلعت او در حلال

چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین ... صورت او چون قمر قامت من چون هلال

چشم بر خواب بود گفتم شاها شب است ... گفت که با روی من شب بود اینک محال

جمله سؤال و جواب زوست منم چون رباب

میزندم او شتاب زخمه که یعنی بنال

چو بخانه هر مؤمن از عشق تو ویرانست — هر لحظه از این شورش بر بام و در است اندر دل

شمس حق تبریزی تا بنده چو خورشیدست
در تابش خورشیدش همچون سحر آید دل

هر شب هر سحر تو را من بدعا بخواستم — تا بچه شیوه‌ها ترا من زخدا بخواستم
تا شوی از سجود من مونس این وجود من — خود بشد این وجود من چونکه ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب — پاک چو سایه خوردیم چونکه ضیا بخواستم
آهنم ار عشق تو خواسته زنگ آینه — تا بشوم زخم میخورم چونکه صفا بخواستم

سوی تو چون شتافتم جان و قدم بیافتم
پاک زجا بردیم چون ز تو جا بخواستم

۶

دل عجب دوش چه خورده است من مخمورم — یا نمکدان که دیده است که من در شورم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست — هرچه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی او هر نفسی از لب من می آید — تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی — آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب درانداز مرا تا گردن — لیک اندیشه چو زنبور بود من عورم

نفسی

نفسی رهزن غولم نفسی غول ملولم — نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
کله ار رفت برو گو نه کلهم سلسله مویم — خرکم مرد برو گو که بر این پشت سمندم
همه بر باد دهانم که منم نای و تو نایی — چو توی خویش من اینجا پی این خویش پسندم
چو توی روح جهان را چه چشم بد ازا — اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
همه سودای تو دارم سر اندیشه ندارم — خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست در آن خد ترش او گر دو لقا صد — که اگر رو ترشم من نه همان شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم — وگر از دست تو آید بخند زخم کمندم

طرف صدر جان را تو فرو کش بکمند
سوی آن قلعه عالی تو بر انداز کمندم

۷

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم — دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا — زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن — گفتم آری نکنم ساکن و باینده شدم
گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای — رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای — رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

وله برد الله مضجعه

کسی که جامه ببک برزند نمازی نیست | نماز من که پذیرد که در بغل دارم
ازین نماز نباشد بجز که آزارت | همان به آنکه ترا پیش ازین بیازارم
ازین نماز غرض آن بود که من با تو | حدیث درد فراق تو باز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من با تو | نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

اشارتیکه نمودی بشمس تبریزی

نظر بجانب ما کن غفور غفارم

٨

حکیمیم طبیبیم زبغداد رسیدیم | بسی علت بیمار که زغم باز خریدیم
سبیلهای کهن را غم پیروزن را | ز رگهاو ز پیهاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم | بسی مرده گرفتیم دران روح دمیدیم
بپرسید ازانها که دیدند نشانها | که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان زره دور غریبان | غریبانه نمودند دوا که ندیدیم
سر غصه بکوبیم هم از غصه بریدیم | همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم وز کس مزد نخواهیم | که ما پاک وانیم نه ناپاک و پلیدیم
حکیمان جلیلیم که قاروره بگیریم | و ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

منم استون

منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر | چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
خداوند خداوندان صورت ساز بی‌صورت | چو صورت میکشی بر من تو دانی من کجا دانم
کهی سنگم کهی آهن زمانی آتشم جمله | کهی میزان بی‌سنگم کهی هم سنگ میزانم
زمانی میچرم آنجا زمانی میچرند از من | کهی گرگم کهی میشم کهی خود شکل چوپانم
هیولای نشان آمد نشان دایم کجا ماند | ...این ماند به آن ماند نداند کس که من کیم

٩

شب دوشینه ما بیدار بودیم

همه جفت شده ما در کار بودیم

حریف غمزهٔ غماز گشتیم | ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی | بسر گردنده چون پرگار بودیم
تو چون دی زادهٔ با تو چگوییم | که با یار قدیمی یار بودیم
اچون جام شه زرین نباشیم | چو اندر مخزن اسرار بودیم

خمش باش و دو عالم را بگذار

کز اول کف بکف با یار بودیم

ولها ایضا قدس الله سره

در فرو بند که ما عاشق این انجمنیم | تا که با یار شکر لب نفسی دم بزنیم

بعاقبت

ولہ ایضاً

بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد — جهان بدانست که اکنون باختیار روم

شنیده ام که امیر بتان بصید شده است — اکرچه لاغریم سوی مرغزار روم

جهان عشق بزیر لوای سلطان است — چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی

بهشت عدن بود هم بدن جوار روم

دفع مده دفع مده می زوم تا نخورم — عشوه مکن عشوه مکن عشوه مستان نخورم

وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم — یا بدهی یا زدکان تو کرو کان برم

چرخ را ستیزه من خیره و سرکشته شود — زانکه دو چندان زویم کرچه چنین مختصرم

لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا — ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم

بر همه کان کر ز فلک زهر ببارد همه شب — من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم

هر لکی راست کسی هر جکر را هوسی — لیک کجا تا بکجا من بهوای دکرم

جمله بپرهای جهان با خلل از زخم بود — بی خلل انکاه بوم کز پی رحمت سپرم

اندل آواره من کر ز سفر باز رسد — خانه تهی یابد او هیچ نیابد خبرم

سرکه فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی — کاتشم از سرکه ات افزون شود افزون شررم

10

دهان اژدها را

دهان اژدها را بر دریدم — طریق عشق را آباد کردم

جهان داند که پیغمبر از جهانم — تصور بهر استشهاد کردم

با شیران که غریدند بر من — چو روبه عاجز و منقاد کردم

بسا من دیده را سرمه کشیدم — بسی من عقل را ارشاد کردم

ولیک آنرا که طوفان بلا برد — فرو شد کرچه من فریاد کردم

کر از قعر طوفانش برآرم — چنانکه نیست را ایجاد کردم

فراموشم مکن یا رب ز رحمت

اکر غیر ترا من یاد کردم

11

من خفته و شم اما بس آکه و بیدارم — هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم

از قند تو مینوشم با بند تو میکوشم — من صید جکر خسته تو شیر جکر خوارم

جان من و جان تو کوئی که یکی بوده است — سوکند بدین یکجان کز غیر تو بیزارم

رفتم بر درویشی کفتا که خدا یارت — کوئی بدعای او شد چون تو شهی یارم

دیدم همه عالم را نقش در کرمابه — ای برده تو دستارم هم سوی تو تن دارم

هر جنبش سوی جنبش زنجیر همی دزد — من جنبش کیم کانجا در دام کرفتارم

از شیر او من شیردلم در عربده اش شیرین سخنم
میگفت که تو در چنگ منی من ساختمت چوبت زنم
من چنگ توام بر هر رگ من تو زخمه زنی من تن تنم

حاصل تو ز من دل برکنی
دل نیست مرا من خود چکنم

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم یکلحظه پری شکلم یکلحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم هم دودم و هم نورم هم جمع پریشانم
در عشق سلیمانی من همدم مرغانم هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
زین واقعه مدهوشم با هوشم و بیهوشم هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
ای خواجه چه مرغم من نه کبکم و نه بازم نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
زان رنگ چو بی رنگم زان قطره چه بی رنگم زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم

هم شمس شکرریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

١٢

یاجوج منم ماجوج منم حد نیست مرا هرچند بکنم
بربند دهان در باغ درآ
تا کم نکنی خط های چکم

دوش چه خورده بگو ای همچو من شکرم تا همه عمر بعد از این مست و روز آنخورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو می رود سوی لبم سخت شده است در برم
لا به کنم که هی بیا درده بانگ الصلا او کشف اینچنین کند که بدر رونه خوشترم
کشت قضا هر سری مین دل و دیده ای شکر که عشق شد همه نیل دل و منبرم
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی گفت حیات باقیم عمر خوش مقررم
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
غازهٔ لاالهها قیمت کالهامنم لذت نالهامنم کاشف هر مسترم
او بکمینه شیوهٔ صد چو مرا ز ره برد خواجه مرا تو رهنما من بچه از رهش برم
چرخ نداش میکند کز پی تست گردشم ماه نداش میکند کز رخ تو منورم
عقل ز جای میجهد روح خراج میدهد سر بسجود میرود کز پی تو مسخرم
منکر فضول این دهم وز فن خویش فوق هم ز آتش آفتاب او آب شده است اکثرم

١٣

آمد سرست

۱۴

امد

آمد سرمست سحر دلبرم

بیخود بنشست بمجلس برم

گرم شد و عربده آغاز کرد   گفت که تو نقشی و من آذرم

تو بدو پر مپری و من بصد   تو زد و کس من زد و صد پرم

یکقدحم پست چو جام شماست   تا همه دانند که من دیگرم

ساغر من تا لب و باقی به نیم   جان و تنم رفت و بتن لاغرم

صورت من ناید در چشم سر   زانکه ازین سر نیم و زان سرم

چون بدوم مه نبود همتکم

چون بجهم چرخ بود چنبرم

بیار باده که اندر خمار خمارم   خدا گواست مرا زانچنین گرفتارم

بیار جام شرابی که رشک خورشید است   بجان عشق که از غیر عشق بیزارم

بیار می که این میم مثال قدح   که هرچه در شکمم رفت پاک بسپارم

با سخوان و بخونم نظر چرا داری   برو که شاه عزیزم اگر تن خوارم

بلیس وار زآدم مبین تو آب و گلی   ببین که در پس گل صد هزار گلزارم

چون بتا بد

۱۵

چون بتابد رخ تبریز بدل شاهیم   چون بیاید قدحت صاف شویم اردیم

می دهنده چو تویی فخر همه مستانیم

پرورنده چو تویی زفت شویم ار خردیم

بجان عشق نه از بهر عشق دانه و دام   که عزم صد سفر ستم ز روم تا سوی شام

نمیخورم بحلال و حرام من سوگند   بجان عشق که بالاست از حلال و حرام

نهاده بر کف جامی برابر آمد عشق   که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

هزار رمز بهم گفته جان من با عشق   دران رموز نگنجیده نظم حرف کلام

بیار باده خامی که خالی است وطن   که عاشق ز زر پخته ز عشق باشد خام

ورای فهم حریفی کنیم هم با عشق   نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چو کم کنیم من و عشق خویشتن درمی

بیاید آنشه تبریز شمس دین که سلام

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم   قبه شکر خنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم ازانکه از تو همه شکرم   گر به نصیب منست من همه جانیم

در دل آتش روم تازه و خندان شوم   همچو زر سرخ ازانکه جمله زر کانیم

و له رحمه الله

باز بالا شو و بالا میروم

باز در باشم و دریا میروم

باز ازینجای و از آنجا نیستم

کشتی نوحیم در طوفان روح | لاجرم بی‌دست و بی‌پا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط | ما مثال رشته یکتا میرویم
اختر ما نیست در دور قمر | لاجرم فوق ثریا میرویم
همت عالیست در سرهای ما | از علی تا رب اعلی میرویم
روز خرمن گاه ما ای کورموش | گر نه کوری بین که بینا میرویم

زین سخن خاموش کن با من بیا
بین که ما از رشک بی ما میرویم

۱۶

خوش خوشی تو ولی من هزار چندانم | بخواب دوش کرا دیده‌ام نمیدانم
ز خوش دلی و طرب در جهان نمی‌گنجم | ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نه بدی پا بگل بر جستی | کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش | کشد کنون کف شادی بجوش دامانم
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد | که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند | من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماند یخی کان نه زیر سایه بود | ندید شعشعهٔ آفتاب تابانم

من اگر

من اگر پر غم از این خندانم | عاشق دولت آن سلطانم
بوسه پای ملک تاج منست | اگرم تاج دهی نستانم
رنگ شاخ گل و برگ منست | در گل و یاسمن و ریحانم
گر خرابست جهان ور معمور | من خراب وی ام این میدانم
روز و شب غرقهٔ شیر و شکرم | زانکه من طفل این بستانم
جز که بر خاک درش ننشینم | جز که در جان و دلش ننشانم
نظری هست ملک را بر من | گرچه با خاک زمین یکسانم

رو ز با خاک در آمیخته‌ام
باش در کوزه روم در کانم

همتم شد بلند و بپرم | جز به پیش تو من نمی‌میرم
تو دهانم گرفته که خموش | تو دهان گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم ربوده‌ام حلقه | که بدست تواست زنجیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده است | لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشاد من از کمان تواست | راست رو خصم دوز چون تیرم

خمش

خمش کن خسروا کم گو ز شیرین
که شیرینی همی سوزد دهانم

بیار باده که دیریست در خمار توام
اگر چه زاهل ریایم امیدوار توام

درین زمان که بهوشم مطیع من میباش
چو مست گشتم ازان پس باختیار توام

عجب که شیشه شکستست می نمیریزد
چگونه ریزد داند که در کنار توام

چگونه کافر باشم که بت پرست توام
چگونه فاسق باشم که جرعه خوار توام

بیا بیا که تو راز زمانه میدانی
بپوش راز دل من که راز دار توام

اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توام
چو زعفران شدم اما به لاله زار توام

چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
کمان فتاد در خم را که هم عذار توام

اگر چه در چه پستیم نه سربلند توام
وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام

برای مفخر آفاق شمس تبریزی
که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

بگفتم حال دل گویم بدان تو عشق داننستم
برآمد موج آب از چشم و خون دل نه دانستم

شکسته بسته میگفتم پریر از حال دل چیزی
شکسته شد جام و فکر من چو شیشه خورد بشکستم

۲

نه زبوبم نه ز زنگم نه ز نامم نه ز ننگم
حذر از تیر خدنگم که خدا است کمانم

نه می خام ستانم نه ز کس جام ستانم
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم

چو گلستان جنانم طرب ستان جهانم
بر دان همه مردان که روانست روانم

عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق دینم
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
جهت توشهٔ ره ذکر و صالت بردیم

تا که ما را و ترا تذکرهٔ خوش باشد
دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم

آن خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست
وان خم ابروی مانند هلالت بردیم

وان شکر خندهٔ خوبت که شکر بندهٔ اوست
ز شکر خانهٔ مجموع خصالت بردیم

چون کبوتر چو بپریم بتو باز آییم
زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هر کجا پر داصمی بسوی وصل آید
هر چه داریم هم از عز و جلالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا
گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

۳

ومنه

باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال / بشصت و دو شدم صید زنجیر بجستیم

زتقدیر همه خلق کر و کور شده شد / زکر و فر تقدیر وز تقدیر بجستیم

برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار / ازان پوست وزان دانه چو از بجز بجستیم

زخون بود غذا اول و آخر شد خون شیر / چو دندان خرد رست از آن شیر بجستیم

لب نان بدویدیم یکی چند به تزویر / غذا داد غذائی و زتزویر بجستیم

خمش باش خمش باش بتفصیل مگو فاش
زتغییر نگردیم زتفسیر بجستیم

4

ما قحطیان تشنه بسیار خواره ایم / بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم

در بزم چون عقار که رزم ذو الفقار / در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

با پادشاه رشوت و پاره نبوده ایم / بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم

از ما مپوش راز که در سینه تو ایم / وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه / ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام / واندر کنار بام که مالی کناره ایم

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام / پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم

چلکم

چلکم نام و نشان را چو زتو کم نشود کس / چلکم سیم و درم را چو درین کنج فتادم

چو توئی شادی عیدم چه نکو بخت و سعیدم / دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم

نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم / نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم

چه کسادی آید آنرا که خریدار تو باشی / چه فزودی تو بهایم که کند طمع مرادم

چو مراد بود بودی طربم یاد تو بودی / تو چنانم بربوده بشد یاد ز یادم

چو بجز تو دریایم بمزاج آب حیاتم / چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم

بخدا باز سفیدم که بشاه هست امیدم / سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم

چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم / زتو گریم زتو خندم زتو غمگین زتو شادم

5

چو زتبریز بتابد مه شمس الحق والدین
بفروزد زمه او بفلک جمله جهادم

امروز مها خویش زبیگانه ندانیم / مستیم بدانسان که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقله و عقل بر ستیم / جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم / در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند در این دام یکی دانه نهانست / با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم

فی مقام الاستغناء

٦

رها کن تا که چون ماهی که از آن غرقش باشیم
که تا چون مرغ ما هم من زمرزان بس مغفرانیم

گر تو مستی برآی که ما مستانیم | ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پردردند | که ز مستی نه بدانند که ما درمانیم
ور بدانند حق قیمت خود در شکنند | چونکه درمان سر خود گیرد ما درمانیم
مست با غم و اندیشه مدبر چکار | که سزای سر صدیم و یا دربانیم
هر که از صدر خبر دارد او دربانست | ما ز جان بیخبریم و بر این جانانیم
من نخواهم که سخن گویم اما تا نی | میدمد در دل ما زانکه چو نای انبانیم
بگزا ما هم به همان یکجان که خموش شانه خوش است | ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است
ما بارکان سبحه مشغول شویم ارکانیم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم | بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان بکشیم | خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا نسوزیم وازین جنب جهان برناییم | کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

ای رو

فی مقام العشق

ای رو ترش که کاله گرانست چو نخرم | بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان | کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود | از بحث بی نیاز و ز تکرار فارغیم
ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی | ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
دعوی عشق و انگه ناموس ننگ و نام | ما ننگرا خریده و از عار فارغیم
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف | ور نه درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

٧

صورتگر و نقاشم هر لحظه بتی سازم | بازان همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم با روح برآمیزم | چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری | یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم
جان ریخته شد با تو و آمیخته شد با تو | چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
هر خون که ز من روید با خاک تو میگوید | با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم
در خانهٔ آب و گل بی تست خراب این دل | یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

خموش باش

خموش باش و زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

8

گفتم که عهد بستم و ز عهد بد برستم / گفتا چگونه بندی عهدی که من شکستم
یاری چو شهد و شیرم هم در آتش بجوشم / آیا چگونه گیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش بگیرد الا شکسته دستی / اکنون بلند کردم چون جور کرد دستم
تا من بلند اویم پستم کند بدعوی / چون نیست کرد آنگه باز آورد بهستم
آن حلقهای زلفش پیچید گرد حلقم / افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد / چندان بهانه کردم از دست او برستم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی / چون تیر را بسوزی از سوختن برستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو پنهان جستم ز مرگ جستم

خوش بو شنم تو اگر ز هر نهی در جامم / پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام / شایق دانه نیم شایق بند و دامم
استخوانی که ز خوانت رسدم همچو سگان / گر من آن را قدح خاص نخوانم عامم

بدان

9

بدان قدرت که باری شد عصا تی / بهر شب چون عصا و روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم / پی موسی عصا و برگ و باریم
بهمت خون نمرودان بریزیم / تو این منگر که چون پشه زاریم
چو خورشید و قمر زد یک دوریم / چو عشق و دل نهان و آشکاریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم / بوقت گفت ماه بی غباریم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

درین خاک درین خاک درین مزرعهٔ پاک / بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
چو مستیم چو مستیم از آن شاه که هستیم / بیایید بیایید که تا دست برآریم
چه خوردیم چه خوردیم که ما دوش چنین خوش / که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت / که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید از آن باده نخوردید / چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

بنفتیم درین خاک ستان ما نه حصیریم
بر آییم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

ایضاً له

شکر که نداشت وار از سبب خشم تو — چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس حق ای عشق تو تشنه بخون منست — تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

جز نمکت نشکند شورش تبریز را
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم — دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر — محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم — چندین سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت — جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانند تو ای دو دیده — اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر چرخ نیامد — وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندین بریز باده کز خود شوم پیاده — کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم
الشمس و ای قمر تو دی شهد و ای شکر تو — ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
العشق بی تباهی ای مظهر الهی — هم پشت و هم پناهی هیچت لقب ندیدم
فولاد پاره ایم آهن رباست عشقت — اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

۱۰

رگ و پی

رگ و پی نی و دراند چنگی چون بجوشم — دست و پایی و درآن معرکه جولان داریم
آتش دولت یابیت ز خورشید و اثر — سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
هفت دریا بر ما غرقهٔ یکقطره بود — که بکف شعشعهٔ جوهر انسان داریم
چه کم از سر بود چونکه سراسر جانیم — چه غم از زر بود چون مدد از کان داریم
در چه حبس جهان گرچه رهین دلویم — چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار برگیرم — نه آن خنجر بکف دارم که زین پیکار برگیرم
منم آن تخته که با من درودگر کارها دارد — نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار برگیرم
مثال تخته چون بیشم خلاف تخته بندیشم — نشایم جز که آتش را که از نجار برگیرم
چو سنگم سود خوار از من بلعلی کم سفر یابم — چو غارم شکل ما را من زیار غار برگیرم
نیابم بوس شفتالو چو برگیرم ز بی برگی — ننوشم مشک تاتاری گر از تاتار برگیرم
از آن از خود همی رنجم که من در من نمی گنجم — سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار برگیرم
هزاران قرن میباید که این دولت به پیش آید — کجا یابم دگر بارش اگر این بار برگیرم

۱۱

و له

ایدریغا که شب آمد همه از هم ببریم / مجلس آخر شد و با تشنه و مخمور بریم
باطن ما چو فلک تا ابد مستغنی است / گرچه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم
کوزها دان تو صورها و زهر شربت فکر / همچو کوزه همه هر لحظه تهی آیم و پریم
شربت از کوزه نزوید بود از جائی کر / همچو کوزه ز اصول مددش بیخبریم
از دهنده نظر ارچه که نظر محجوب است / نه از آنست محجوب که ما غرق دهنده نظریم
که ز ترنیج جمادات چو یخ منجمدیم / که در آتش گداز نده مثال شکریم
گرچه دل را ز لقا بر جگر ش آتشهاست / متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
چون سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما / همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
از کلاهی که فرستد بر ما آن خورشید / قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا / گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او / همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم

جان چو روز است و تن ما چو شب ما بمیان
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم

ای مطرب این غزل زن کز یار توبه کردم / از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم

۱۲

نوریکه

نوریکه در زجاجه و مشکوة نافته است / بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
بس گرم و سرد شد تن ازین باده چون تنور / در سوز ما ن چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون شیشه فلک پر از آتش شده است جام / در امتحان ما که مس قلب یا زریم
خوش خوش بیا و اصل خوشی را ببزم آر / با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
ای مطرب آن ترانه تر باز کو ببین / تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
اندر فلکن ز بانگ خروش خوشت صدا / در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم

آن دم که از مسیح تو میراث برده
در کوی ما بدم که چو سنگی مصطریم

۱۳

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم / گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم
دل رنجور ز طنبور نوائی دارد / دل صد پاره خود را بنوایش دادیم
ساقیا زینجمه بگذر بده آن جام شراب / همه را نیز بکی کن که درین افرادیم
دل ما یافت ازین باده عجایب بوئی / لاجرم از دم این باده لطیف او دادیم
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد / مزه بخش که ما بی مزه اعدادیم
از درون خسته باریم و برون بسته بار / لاجرم مست و خطرناک و قوی بنیادیم

تو کواه

۱۴

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم

بجمال بی‌نظیرت بشراب شیرگیرت | که بکرد عهد و توبه ز دوم دگر نکردم
لب شکرفشانت بضمیر غیب دانت | که نه سخرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم
بسعادت صباحت بقیامت صبوحت | که سجل آسمان را بفر تو در نوردم
هله اینه مخلد تو بگو بساقی خود | چو کسی ترش درآید بدهش ز درد دردم
هله تا دوئی نباشد که کهن و نوی نباشد | که در آن مقام عشرت من از آن خجسته فردم

پس ازین خموش باشم همه گوش هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم | از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو شبی سیر نخفتیم | در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی | ناسوخته گشتیم و لیکن بپزیدیم
گشتیم بویرانهٔ سودای تو چون گنج | چون مار بآخر تنگ چاه خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاک و ناپاک | اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

بباغ

۱۵

بباغ عشق مرغانند سوی پیشوایان | من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمیدارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده | ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمیدارم

زعشق انحرف بشنیدم خموشی را خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لاولم نمیدارم

از لب پیغمبر من خبری میرسدم | وز لب چون شکر او شکری میرسدم
شکر اندر شکر اندر شکر است | شکری در دهن هر جگری میرسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی میشکفد | هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم
خیره از عشق توام کز هوس هر نفسی | عاشق سوخته خیره سری میرسدم
آن یکی زرد شدم کاتش او میکشدم | وین دگر مست که از وی نظری میرسدم
واندگر بر در آنخانهٔ او بنشسته | که ز در بارش بانگ دری میرسدم

وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده
که ز خاکش صفت جانوری میرسدم

بخورم باده که چو یار خود رسیدم | که هر آنچه بشنیدم بچشم خود بدیدم
ز ازل معاف بودم خوش و خوب و صاف بودم | بگرد بزانم اکنون که گزیده را گزیدم

ای باغبان

ایضاً منه

ای باغبان ای باغبان بر من چرا در بسته‌ای ... بگشا در این باغ را تا سیب شفتالو زنم

گفتی بیا ای شمس دین بنشین بزانوی ادب
من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم ... که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود ... بکجا میروم آخر ننمائی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا ... یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم
جان که از عالم علویست یقین میدانم ... رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک ... دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست ... بامید سر کویش پر و بالی بزنم
کیست در گوش که او میشنود آوازم ... یا کدامست سخن میکند اندر دهنم
کیست در دیده که از دیده برون مینگرد ... یا چه جانست نگوئی که منش پیرهنم
تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمائی ... یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد ... از سر عربده مستانه بهم در شکنم
من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم ... آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

چون بلبلم

چون بلبلم در باغ دل اندیشه اگر خندی کنم ... چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم
چون گشته‌ام نزدیکشد از مالکان دوری سزد ... چون خویش او شدم از خویش بیزاری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او ... چون کان لعلی یافتم پس چون دکانداری کنم

با شمس تبریزی اگر همخوی و همدستان شدم
چون شمس اندر رشش جهت باید که انوار کنم

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم ... نه ترسا نه یهودم من نه گبرو نه مسلمانم
نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم ... نه از ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم
نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم ... نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
نشانم بی نشان باشد مکانم لامکان باشد ... نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم
دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم ... یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم
اگر در عمر خود روزی دمی بی تو بر آوردم ... از آن روز و از آن ساعت پشیمانم پشیمانم

الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و سرمستی دگر چیزی نمیدانم

باز در اسرار روم جانب دلدار روم ... نعرهٔ بلبل شنوم در گل و گلزار روم

و منه قدس سره

مانند طفل

مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم ز حق / یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام

در خرقهٔ تن بارها بودم بسی در کارها / وز دست خود این خرقه را بسیار بر بدریده‌ام

با زاهدان در صومعه شبها بروز آورده‌ام / با کافران در بتکده پیش بتان خسپیده‌ام

هم دزد عیاران منم هم رنج بیماران منم / هم ابر و هم باران منم در باغها باریده‌ام

بر دامنم گرد فنا ننشست هرگز ای گدا / در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده‌ام

از آب و آتش نیستم وز باد سرکش نیستم / خاک منقش نیستم من بر همه خندیده‌ام

من شمس تبریزی نیم من نور پاکم ای پسر

زنهار اگر بینی مرا با کس مگو من دیده‌ام

بدان باده دوشین که من از نوش تو مستم / بدان جام عالم قدحی زفت بدستم

ز من ای ساقی مستان نفسی روی مگردان / دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم

قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم / کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم

تو از آن شیشه پرستی که ز شیره است شرابت / می من نیست ز شیره چه روی شیشه پرستم

بخور ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ / که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم

دل من رفت ببالا تن من ماند به پستی / من بیچاره کجایم نه ببالا نه به پستم

بیار

بیار اشک چو مشتاق کرد ابشان / که روی ماه نه بینیم تا درین کردیم

از اول امروز چو آشفته و مستیم

آشفته مگوییم که دیوانه شدستیم

آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست / معذور همی دار اگر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم / صد بار گشودیم و دو صد بار ببستیم

رندان خرابات بخوردند و بخفتند / ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم

وقتست که خوبان همه از پرده درآیند / انگشت زنان جمله که از پرده بجستیم

تو دست بنه برگ ما خواجه حکیما / از دست شدستیم ببین تا چه زدستیم

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست / ما کافر عشقیم گر این بت بپرستیم

بالا همه گنج آمد و پستی همگی رنج / ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستی او کرد تجلی / مستیم بدانسان که ندانیم که هستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید

از ماه مگویید که خورشیدپرستیم

۳

بادرره عشق تو اسیران بلاییم / کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم

وله ایضاً

چون آفتاب زادم بخدا که کیقبادم | نه بشب طلوع سازم نه زماهتاب گویم
من اگرچه سیب مستم ز درخت بس بلندم | من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
بکشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ | تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت ز سنگ باشد بجهم کلوخ بر لب | چو ز لطف شیشه گردد قدح شراب گویم
ز عذار زعفرانی گر ولاله گویم | بسرشک ارغوانی صفت سحاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد | بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
بر رافضی چگونه زنبی قحافه لا فم | بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم
چو رباب از و بنالم چو کمانچه زود رقصم | چو خطیب خطبه خواند من از انتخاب گویم

بزبان خموش کردم که دلی کباب دارم
دل تو بسوز دارمن ز دل کباب گویم

من اگر مستم اگر هشیارم | بنده چشم خوش آن یارم
بخیال رخ آن جان جهان | از خود و جان جهان بیزارم
بنده صورت آنم که از و | روز و شب در گل و در گلزارم
من و بیکار شدن این عجب است | کاندرین دایره چون پرکارم

۴

لطف

۵

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

تا عاشق آن یارم بیکارم و باکارم | سرگشته و پا بر جا مانند پرکارم
مانند مریخم با ماه فلک خشم | وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
جز خون دل عاشق آن شیر بیاشامد | من زاده آن شیرم خونخوارم و خونخوارم
بیمارم و میدانی چون فاتحه میخوانی | ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمیگویم | من مرده نمیشویم من خار نمیخارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم بیزارم

ای با من و پنهان ز من از دل سلامت میکنم | تو کعبه هر جا روم قصد مقامت میکنم
هر جا که بینم حاضری از دور در ما ناظری | شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
که همچو باز آشنا بر دست تو سر میزنم | که چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی | ور حاضری پس من چرا در سینه دامت میکنم
دور از تن لیک از دلم در پیش رویت روز و شب | زانرو ز دزدیده همچون مه پیامت میکنم

ولہ قدس سرہ

مستم

ایضاً منه

مستم ولی از بوی او غرقم ولی از جوی او | از لعل او وز روی او در گلشکر پرورده‌ام
در جام می او ریختم اندیشه را خون ریختم | با یار خود آمیختم با او درون پرده‌ام
در جسم من جان دگر در جان جانان دگر | با آن من آن دگر زیرا با آن پی برده‌ام

مکن ای دوست عزیزم سر سودای تو دارم
بمن خسته نظر کن که تمنای تو دارم

ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم | سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم | که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت | همه موجم همه جوشم سر دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا | بشکر دار و من کن چه که صفرای تو دارم
بر دربان تو آیم ندهد بار و براند | خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

الا زین پس نخروشم نکنم فتنه بجوشم
بدلم حلم که دارد دل گویای تو دارم

منم آن نیازمندی بتو صد نیاز دارم | اگر از تو باز دارم بکه چشم باز دارم
تو ای آفتاب و چشم بجمال تست روشن | غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

دوهزار

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانم | من از و بجز جمالش هوس دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش بدو کون من مرا بس | چه غم ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی | که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را بولایت معانی | که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده خون فشاند | تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم
چه شکرفروش دارم که بمن شکر فروشد | که نگفت عذر هرگز که برو شکر ندارم
بنمود می نشانی ز جمال او ولیکن | دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

قدس سره

حکیمیم و طبیبیم طبیبان قدیمیم | شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آید چو معجون بنجاحیم | چو بیمار دل آید نجاتیم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد | ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم | جهان در خور ما نیست که از اهل نعیمیم
بدانید غلط این خلق که این نقش نماند | یکی کف در ختیم یکی کف حشیمیم

عجب

٨

عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع بنود | تو بهر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
تو چه من اگر بجوئی بشمار خاک پا بجه | چو توئی اگر بجویم بچراغها نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم | که سجود تست جانا دعوات مستجابم
تو بگفتیم که دل را ز جهان بیا فرو شوی | دل خود چگونه شویم که ببرد هجرت آبم
صنما چو من کم آید بکمی جان سپاری | که ز رشک دل کبابم و بانگ چون سحابم

بسحر توئی صبوحم بسفر توئی فتوحم
ببدل تو ای بهشتم بعمل توئی ثوابم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم | سر مست گفته باشد من ازین خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم | نه چنان دکان فروشم که دکان تو برآرم
عمل بدست مستی دو هزار مست بادی | بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه میخ بندم آنرا که فقاع از و گشاید | چه شکار گیرم آنجا که شکار این شکارم
دلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد | فرو نور مه بگوید که من اندرین غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد | که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شتر است مرد عاشق سر اشتر مناره عشقت | که مناره ست خالی ابدست این منارم

چو شمعی ام

٩

چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی | مکن اندیشه گرد سر که غماز رقم باشم

خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او
خمش چونی ترش چونی ترا من چون صنم باشم

ای گزیده یار چونت یافتم | ای دل و دلدار چونت یافتم
میگریزی هر زمان از کار ما | در میان کار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار | در گل و گلزار چونت یافتم
تو گلی بودی میان خارزار | ای گل بیخار چونت یافتم
در درون مدرسه می جستمت | بر سر بازار چونت یافتم
ای دریده پردهای عاشقان | پرده را بردار چونت یافتم

شمس تبریزی توئی خورشید جان
در جهان انوار چونت یافتم

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم | دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم | ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
ز نمک چاه کسی را تو بصد سال برآری | من دیوانه ببیدل بیکی بار برآرم

ما طوطی قندیم و شکرخواره مصریم		چون زاغ سیه میل بمردار نداریم

در باب دل خسته شمس الحق تبریز
ما خود بجز این شیوه و گفتار نداریم

هله دوست بله کردم شب دوش بله کردم		دغل و عشوه که دادی بدل ای یک بخوردم

بخدا امشب هم آنم نخورم عشوه دانم		تو اگر عهد بکردی من از آن عهد بکردم

چو همه نور و ضیائی بدل و دیده درآئی		بدم گرم بپرسی چو شنیدم دم سردم

نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم		چکنم چاره چه دارم بکف مهره زدم

چو روی مست و پیاده قد سراهمه رخشم		چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم

بکن ایجان همه ساله تو بفرمام حواله		تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم

خود اگر گول و سلیمم تو رواداری شاید		که دل سنگ بسوزد چو شود قصه دردم

بخدا کت نگذارم کمر از زین بنز نباشد		که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم

وگر از لطف درآئی که برین هم بفزائی
پیکی بوسه زشادی دو جهان را بنوردم

آنخانه که صد بار در و مائده خوردیم		جز گرد حوالی که آنخانه نگردیم

١٠

درویش

درویش بدلق اندرو اندر بغلش گوهر		او تنگ چرا وار در او زر بدر افتادن

مست آمد دوش آنمه افکنده کمر در ره		آگه بند از مستی او از کمر افتادن

گفتم که دلا بر جه برکف جان برنه		کافتاد چنین فتحی و وقت در افتادن

با بلبل بستانی هم مست شدن دستی		با طوطی روحانی اندر شکر افتادن

من بیدل و دلداده در راه تو افتادم		والله که نمیدانم جای دگر افتادن

گر جام تو بشکستم والله صنما مستم		مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن

این قاعده نو زاده و بیر سیم تو افتاده است
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

١١

عشق است در آسمان پریدن		صد پرده بهر نفس دریدن

اول نفس از نفس گسستن		آخر قدم از قدم بریدن

نادیده گرفتن این جهان را		مر دیده خویش را ندیدن

گفتم که دلا مبارکت باد		در حلقه عاشقان رسیدن

زانسوی نظر نظاره کردن		در کوچه سینها دویدن

ایجان زکجا رسیده اید دم		ای دل زکجاست این طپیدن

کوهر شش

کو هر پیش نه تا کندت میرده — کهنه ده و لوستان دانه انبار چین

این سخن در نثار هم سخن ده بسیار
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار چین

۱۲

چون جان تو میستانی چون شکر است مردن — با تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را — باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن
زین سر نشان مردن زان سر نشان زادن — زانسر کسی نمیرد کز زین سر است مردن
بگداز جسم و جانشو قصاد در انجهان شو — مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن
از جان چرا گریزم جانست جان شیرین — از کان چرا گریزم کان زر است مردن
چون زین قفس برستی در گلشنش نشستی — چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودش کشاند — چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
مرگ آینه است و حسنش در آینه در آید — آئینه با تو گوید خوش منظر است مردن
گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگت — در کافری و تلخی هم کافر است مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

و منه رحمه الله

ای هفت

ای هفت دریا گوهر عطا کن — وین مس ما را پر کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا — این درد ما را جانا دوا کن
ای چشم کرده دیدار برده — این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — این مردمی را اکنون روا کن
ای خوب مذهب ای ماه کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن

من لب ببستم در غم نشستم
بگشای دستم قصد لقا کن

۱۲

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن — آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
ای پدر نشاط نو در رگ جان ما برو — جام جهان نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خرد مسکار تو تیر زدن شعار تو — شست قلم بدست کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش — حیله کن و ازو بجه دفع و هشش بهانه کن
در ملکت کاشغران دور تر انداز کرم — ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن
آنکه ز لعب اختران مات و پیاده گشته — اسب گزین فرو ز رخ جانب شه دوانه کن

و من بدایع افکاره

گفتم

و منه

گفتم بخدا گر تو بروی امشب نزید این پیکر من

آخر تو شبی رحمی نکنی بر رنگ رخ همچون زر من

رحمی نکند چشم خوش تو بر موجهٔ این چشم تر من

گفتا چکنم چون زخت قضا خون همه را در ساغر من

مریخ و زحل می بنود در طالع من در اختر من

عودی نشود مقبول خدا تا در نرود در مجمر من

من عشقم و جان در بزم تو خون زنده کنمت در محشر من

این گفت و نشد چون باد صبا شد اشک روان از منظر من

گفتم چه شود گر لطف کنی آهسته روی ای سرور من

گفتا که خمش کاین خنگ فلک لنگانه رود در محضر من

خامش که اگر خامش نکنی

در پیشه شد این آذر من

جانا نخست ما را مرد مدام گردان — وانگه مدام درده ما را مدام گردان

از ما خدمت ما چیزی نیاید ای جان — چون تو بنا نهادی هم خود تمام گردان

۱۴

دوش چه خوردهٔ بتا راست بگو نهان مکن

چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن

بادهٔ خاص خوردهٔ نقل خلاص خوردهٔ — بوی شراب میزند خلخله در دهان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی — بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن

خصم نیم جزا مکن گر بزنیم غزا مکن — بیگنهم سزا مکن روی ترش و گران مکن

من همگی تراستم مست می فناستم — با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف از درون

آنکه نباشدش درون پی نبرد بیان مکن

ساقی بیار باده و بختم بلند کن — وز حلقه‌های زلف دلارا کمند کن

مجلس خوش است ما و حریفان ما خوشیم — آتش بیار و چارهٔ مشت سپند کن

زانجام پند ریغ بر اندیشه‌ها بریز — در بیخودی سرای دل خود پسند کن

ایغم برو برو بر مستان کار نیست — آنرا که هوشیار بیابی گزند کن

مستان مسلمند ز اندیشه‌ها و غم — آنکو نشد مسلم آنرا نژند کن

بادام چشم و پسته دهانی و قند لب — نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

و منه

گفتم من می نخورم گفت برای دل من

۱۵

۱۰ من

کویم کآن لطف تو کو بند شود در او بجو | کیست که داند جز تو بند گشای دل من
کو بدنی تازه شوی بحد اندازه شوی | تازه تر از نرگس و گل پیش صبا دل من
کویم ای داده دوا الا بی هر رنج و عنا | نیست مرا جز تو دوا ای تو دوا دل من
میوه هر شاخ و شجر هست گواه دل او
روی چو زر زهشک چو در هست گواه دل من

من طربم طرب منم زهره زند نوای من | عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و سرکش شود | فاش کند چو بلبلان بر همگان هوای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد | دلبر و یار سیر شد از سخن دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل | تلخ خمار میطپم تا بصبوح وای من
نام مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد | چرخ فلک حسد برد زانچه کند بجای من
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام | ذره بذره میزند دبدبه فنای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند | باز چو سرو بر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان دل یاد کند جز و کل | نای عراق باد دل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوب رو شرح دهد سبو سبو | تا سر و پا گم کند زاهد مرتضای من

وانکس که منم پابسته او | میکرد او گرد سر من
باده بخورم ورزانکه خورم | او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا که کرد سیه | آن دایه جان آن مادر من
از من دو جهان صد بر بخورد | چون آید او اندر بر من
دزدار فلک قلعه بدهد | چون گردد او سرلشکر من
بربند دهان غماز مشو
غماز و بیست آنکو هر من

۱ من

صنما بچشم سوخت که بچشم اشارتی کن | نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب | سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسف رسیده همه مصر کف بریده | بجمال و بسته دل و جان تجارتی کن
واگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی | بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مگو که زین شمارم ز شما چه سود دارم | تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان | سه چهار قطره خون را دل باشارتی کن
چو غلام تست دولت بکشد ز امر تو سر | بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

یا صغیر السن یا رطب البدن
یا قریب العهد من شرب اللبن

و منه رحمة الله

ای چابک من چونی یکبوسه ببخشید ایجان
یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ایجان

ایجانک خندانم من خوی تو را دانم
تو خوی شکر داری باشد که بخندی ایجان

من مرد خریدارم من میل شکر دارم
ای خواجه عطارم دکان مبند ایجان

بر نام و نشان او رفتم بدکان او
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ایجان

هر چند که عیاری پر حیله و طراری
انجست و بیماری بر من مپسند ایجان

از بهر دل ما در رقص در آ یارا
در مار چنین میکن آن زلف کمند ایجان

ای شیر و خوبان ای شاخ گل خندان
بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ایجان

من بنده در هم فرش میسوزم من خوش خوش
میر قصم در آتش مانند سپند ایجان

۲

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
حدیث چشم مگو با جماعت کوران

اگر چه ازرک کردن به بنده نزدیکست
خدای دور بود از بر خدا دوران

درون خویش بپرداز تا برون آیند
ز پرده ها بتجلی ز ماه مستوران

اگر چه کشته ز خویش و ز جهان آنجا
برون ز خویش جهان کشته چو شهوران

اگر تو ماه وصالستان بدار و صل
ز ساغر و بر سیمین و چهره حوران

صنما

صنما بیار باده بنشان خمار مستان
که ببرد عشق رویت همه را قرار مستان

می کهنه را کشان کن بصبوح و کلفت بشکن
که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان

بده آن فرار جان را گل و لاله زار جان را
ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان

قدحی بدست بر نه بکف شکر لبان نه
بنشان ز آب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام مستت
بی خوشی که هست بر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغها بر آید
گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جناح و قلب مجلس ز شراب شد مؤنس
ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان

صنما تو روز مائی غم و غصه سوز مائی
ز تو هست این معلا همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیران چو شتر قطار شان کن
که تو شیر گیر حقی بکف مهار مستان

ز عقیق جام داری نمکی تمام داری
چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی بماند و جانی که تو با بدل بمانی
که تو رشک ساقیانی سر افتخار مستان

۳

ایضاً له

من از آنکه باک دارم خاصه که یار با من
از سوز نیم چه ترسم و آن ذوالفقار با من

که خشک لب بمانم کان جوهر است جانان
که غم خورد دل من و آن غمگسار با من

چون بگوره کذری خوش بزن سرخ نکر | تا در آتش تو ببینی زجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید تورا میگوید | گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
گر تو میراجلی از اجل آموز کنون | بر سه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ز زر | در غم شهوت بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی | ده جلالست برین فضل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور نیست | باید بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خنده مکن همچو نبات
وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

با من صنما دل | یکدله کن | گر سر ننهم | آنگه گله کن
مجنون شده ام | از بهر خدا | زان زلف خوشت | یک سلسله کن
سی پاره بکف | در چله شدی | سی پاره منم | ترک چله کن
مجهول مرو | با غول مرو | زنهار سفر | با قافله کن
ای مطرب دل | زان نغمهٔ خوش | این مغز مرا | پر مشغله کن
ای زهره و مه | زان مشعله ده | دو چشم مرا | دو مشعله کن

ویرانه

ویرانه ز تست چون تو رفتی | معمور شود بعدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم | اندر پس می مباش پنهان
چون مرده مساز خویشتن را | تا زنده شوی بروح افشان
گفتی که تو در میان نباشی | آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میانه | او کردهٔ حق بود یقین دان

باقی غزل | بی سر بگویم
نتوان گفتن | بر پیش خامان

سیر نشوم ز تو نیست جز این گناه من | سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او | تشنه تر است هر زمان ماهی آبخواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را | جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند شود زمین چو گل از قطرات اشک من | چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بزار دایندم وای دل خراب من | چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر میروم موج صفا همی رسد | غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام | یوسف من فتاده ای همچو قمر بچاه من

می چوزی

ولہ قدس سرہ

می چو خوری بگو بمی بر سر من چه میدوی | در سر خود بدید باده پیچار من
باز سفید گو برو میر شکار را بجوی | هردو مرا تو ئی یکی میر من و شکار من

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

ز اشتر کوه تهی مجو ایشه هوشیار من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من | همچو چراغ میچکد نور دل از دهان من
ذره بذره چون کهر از تف آفتاب تو | دل شده است سر بسر کان بد گران من
پیشتر آدمی بده دست برو سینه ام | گرچه که در یکایکی جان تو است جان من
در عجب اوفتم کز این سایه کیست بر سرم | فضل تو ام بدل زند کان بهست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا | تا چه شود ز لطف تو صورت آنجهان من
تاج خست دست تو چون بنهیش بر سرم | لطف تو کو بدم بدل کنج لطفست و کان من
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه میکنی | گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من
برگ ندا شتم چون دلم میلرزید برگ وش | گفت مترس کامدی در حرم امان من
بر تو دهم یگانه مست ابد کنم ترا | تا که ترا یقین شود عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من | چهره چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

درگوش

ایضا منه

درگوش تو بگویم با هیچ کس مگوی
ابجمله کیست مفخر تبریز شمس دین

بیا بوسه بجید است از آن لعل مشمن | اگر بوسه بجانست فریضه است خریدن
چو آن بوسه پاکست نه اندر خور خاکست | شوم جان مجرد برون آیم از این تن
مرا بحر صفا گفت که کامی ز سد مفت | گر آن گوهر پاکست صدف را مشکن
بی بوسه گل را که فرو بخشد مل را | جهانیست زبانها فرو کرده چو سوسن
غلط گر همه شاهید چو خورشید و چو ماهید | مه بوسه مخواهید از آن دلبر توسن
در آیم آفاق که روزن بگشادم | شبی بر رخ من تافت و لبی بر لب من زن

درکف فرو بند و کشا روزن دلرا
زمه بوسه نیابند گر از ره روزن

ساقیا چون مست کشتی خویشتن بر من بزن | ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سال مست طالع طالع زهره است ما | ای دل این عیش و طرب حد ندارد تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش شادی رسید | گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
منکر اندر میزبان و در خوش شادی ببین | بر سر این خوان نشین و کاسه در زر غنچه بزن

وقت آمد

دست فشان کرده کجا میروی
پیش من آی ای بت خندان من

ایضاً له

وقت آمد توبه را بشکستن ... وز دام هزار توبه جستن
دست و دل و دیده پاک شادن ... دست غم را ز پس ببستن
معشوقهٔ روح را بدیدن ... لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن ... در روی تن خویش را ابشستن
برخاست قیامت وصالش ... تا کی بامید در نشستن
گر بگسلد آن نگار بنگر ... صد پیوند است در گسستن
مخدومی شمس حق به تبریز ... ای جان تو رمیدهٔ زلستن

۸

جان منی جان منی جان من ... آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق خرگاه من ... قند منی بابت دندان من
نور منی باش در این چشم من ... چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید بسوسن بگفت ... سرو من آمد بگلستان من
زین دو پراکنده تو چونی بگوی ... زلف تو و حال پریشان من
ای سر زلفین تو زنجیر من ... چاه زنخدان تو زندان من

برقاعده

ومنه

برقاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو ... کاین عشق همیگوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم نخچه و برنا شو ... هم مست شو و بیخود با هردو تو کبرا کن
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو ... هم ما شو و هم ما را هم بندهٔ یکتا کن
تا ره ببرد ترسا در دیده بدیر تو ... که عاشق زناری که قصد چلیپا کن
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی ... از سرِ قدم سازش قصد ید بیضا کن

۹

سیر نمیشوم ز تو ای مه دلربای من ... جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه در آب و آتشم ... چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونکه کند شکرفشان عشق میان سرخوشان ... نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دهد ز دود من کور شود حسود من ... زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زمین جا چرخ زنان چو آسمان ... ذره بذره رقص او نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور ... گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من
گفت که من غلام تو هر دو جهان بکام تو ... لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد زین جسد ... گر بروم بسوی او باد شکسته پای من

داد سخن دادمی سوسن آزادمی   لیک زغیرت گرفت دل ره گفتار من

نحدا میل ندارم زبشور و نه بشیرین
نه بدان کیسه پر زر نه بدان کاسه زرین

بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه   که زهی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین
چو خیال تو بیابد چو مه چارده بر من   بگزد ساعد صبح از حسد زهره و پروین
هله الشه تند که بدین ملک رسیدم   همه حق بود که میکفت مرا عشق تو پیشین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش   بره و کرک بهم خوش نه حسد در دل و نه کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه   نشناسند که مرغیم عجب یا کل نه یا تمکین

قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب ایرا
بخورم یا که بخشم تو بگو ایشه شیرین

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن   بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی   بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
بجز بحلقه عشاق روزگار مبر   بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه   بدام او مشتاب و هوای دانه مکن

10

رو سر بنه

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها   خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی   بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده   بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا   بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد   ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کانرا دوا نباشد   پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم   با دست اشارتم کرد یعنی که قصد ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد   از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

چون خوش و خرم شدیم وقت سحر در چمن
گلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من

پیش رخ آن نگار رقص کنان آمدند   از طرفی ارغوان در طرفی یاسمن
باده چو او روح بخش جرعه چو من اشکبار   صبح چو او در نشاط شمع چو من در لگن

11

۱۲

جز برا که لبت داد لب خود کشای | جز سوی آنکه نکته داد و تکاپوی مکن

روی و مویی که بتا زاست در و عین میدان

نامشا را تو قمر روی و زره موی مکن

دل خونخواره را یکپاره بستان | ز غم صد پاره شد یکپاره بستان

بکن جان مرا امروز چاره | وگرنه جان این بیچاره بستان

همه شب دوش میگفتم خدایا | تو داد من ازین خونخواره بستان

دل سنگین او چون ریخت خونم | تو خون من ز سنگ خاره بستان

بدست دل فرستادم دو سه خط | یکی خط را ازان آواره بستان

دران خط صورت و اشکال عشق است | برای عبرت نظاره بستان

دلم با عشق هم استاره افتاد

نخواهی جرم از استاره بستان

نشاید از تو چندین جور کردن | نشاید خون مظلومان بکردن

مرا مهر تو باید زندگانی | اگر نه سهل باشد جان سپردن

از آن روزی که نام تو شنیدم | شدم عاجز من از نفسها شمردن

۱۳

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود | عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن

عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها و پاک | زیبد او را و آبرا در یک محل تنها شدن

آنکه باشد در نصیحت دادن عشاق بند | نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود | مشک را کی چاره باشد جز ز رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت | سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن

در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را | در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر که او پستی گزید

همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ای عاشقان ای عاشقان انگشت پیچد روی او | شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود | بر روی و سر پویان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مفتون شود سرگشته و مجنون شود | آن کاو چنین بیچون شود یابد شد از روی او

باشد ملک سجده کنان آنرا که حق را خاک شد | ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند | چون خوش نباشد آن دلی کاو گشت دستنبوی او

بس سینه را راحت او بس دیده را بیدار او | بسته است دست جادوان آن غمزه جادوی او

۱۴

کفتم امروز فرشته است عجب یا بشر است — کفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مکو
کفتم این چیست بکو زیر و زبر خواهم کفت — کفت میباش چنین زیر و زبر هیچ مکو
کفتم ابدال پدر کن که این وصف خداست
کفت این هست ولی جان پدر هیچ مکو

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو — در آینه دریا چون یافت صقال تو
آئینه ترا میبد اندازهٔ عرض خود — در آینه کی کنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدش پرسید کیست مینم — کفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار نشانه شد آن سوی که چون باقد — بسته است ترا زانوا این عقل و عقال تو
ای عقل یکی دانه از خرمن عشق تو — شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات خود خوردی تو یکی غوطه — جان ابدی دیدی جان کشت و بال تو
ملکش بچه کار آید با ملکت عشق تو — جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقه زرین من در کوش جهان کردن — از لطف جواب تو وز ذوق سؤال تو
خامان که زر پخته از دست تو بایشان
شادند بجای زر با سنگ و سفال تو

سنک

۱۵

ایضا منه

سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو
جان پر و بال میزند در طرف هوای تو
آتش آب میشود عقل خراب میشود — دشمن خواب میشود دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر میدرد ناله بعرش میپرد — مردم و سنگ میخورد عشق چو اژدهای تو
بند مکن دو دیده را کریه مکن تو خنده را — جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو
چیست غذای عشق تو این جگر کباب من — چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابه جوش میکند کیست که نوش میکند — چنگ خروش میکند در صفت ثنای تو
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم — دید مرا که بیتوام کفت مرا که وای تو
دیدم سخت منزلی در ره و سخت مشکلی
رفته و مانده ام دلی کشته بدست پای تو

نبود چنین پسر در جهان ای دل همین جا دنک شو — از جنک بیزارانیم کر جنک شد که جنک شو
ما ئیم مست ایزدی زان باده های سرمدی — تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننک شو
شد روم مست روی او شد زنک مست موی او — خواهی بسوی روم رو خواهی بسوی زنک شو
چشم تو وقف باغ او کوش تو وقف لاغ او — از وصل او چون گل شو از بخل او آونک شو

ایشمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقه وفای زد در دی کشان تو

ای طبل وفا بزن که بیا مداوان تو | می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو | بفشانیم سیبها ز درخت جوان تو
بهر آن جان و عقل از سر خوان فضل خود | چه خورد یا چه کم کند کسی کرد خوان تو
طمع حمله طامعان بود از خرمنت جوی | دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
هر روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ میزند | بکم از ذره میشود ز نهیب سنان تو
چو زمین بوس میکند پی تو جان آسمان | بچه پر بر پرد ز زمین بسوی آسمان تو
نه گذشت در جهان ز شب و سحر کهان | که دمی آتشین نشد ز دم پاسبان تو
چو بدان چشم مهری بسوی بنده بنگری | بپرد جانش از مکان بسوی لامکان تو
بنوازیش گاه حزین محزون اند و لبعد از ین | که خورشید آسمان ز خروش و فغان تو

منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر
جهد بجنگ تو برسد امتحان تو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو | گفتا که خواجه عاشق و مستست کو بکو

کیر که خود مرو سخا گشت بخشی همه را | ای دل ابد بدما خلعت و ادرار تو کو
کیر دهانی نبود گفت و زبانی نبود | تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
اینهمه بگذار که ما مست وصالیم و لقا | چیکه شد زود بیا خانه خمار تو کو

بر سر مستان بدخار وحشی راه زند
شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

هم اگه و هم ناکه مهمان من آمد او | دل گفت که آمد که جان گفت مه مهرو
او آمده در خانه ما جمله چو دیوانه | اندر طلب آن مه آمد بمیان کو
او نعره زنان گشته از خانه که اینجایم | ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو
آن بلبل مست او در گلشن او نالان | چون فاخته او پران فریاد کنان کوکو
هر نیمشبی جسته خلقی که چه دزد آید | آن دزد همیگوید دزد آید و آن دزد او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه ایشان | پیدا نشود بانگش در غلغلشان یکسو
و هو معکم یعنی با تست درین جستن | آنکس که تو میجوئی هم در طلب آن را جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود میشو

جان و سر تو ای پسر کیست بگو بجای تو | آینه بخود نگر کیست بگو بجای تو
بوسه بده بروی خود رانه بگوش خود | هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو | راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز چشم بخرد تا برهم ز نیک و بد | خیز دلا تو نیز هم تا دهم سزای تو
هم پدر و هم پسر هم تو نبی و هم شکر | کیست بگو کس دگر نیست کسی بجای تو
پسته لب تو برگشا چیست عقیق پربها | کان عقیق هم توئی من چه دهم بهای تو

سایه تست ای پسر هر چه بپرست ای پسر
سایه فکند ای پسر بر دو جهان همای تو

قلم از عشق بشکند چو نویسم نشان تو | خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بباید گزین تو | که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بیدلم | مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
چو خلیلت در آتشم ز تف آتشت خوشم | نه چنانم که سرکشم ز غم بی امان تو
رخم از عشق همچو زر زند و بر من هزار اثر | صنما سوی من نگر که چنینم بجان تو
که بیابد بکوی تو صنما جز بجوی تو | سبب جستجوی تو چه بود گل فشان تو

طوطیان

طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند | در مقامی که بخندیم بدینسان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا | هم در ایندم بعراقیم و خراسان من و تو
بیکی نقش بر این خاک و بدان نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

اندلبر عیار جگرخواره ما کو | آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست | آن پرنمک پرفن عیاره ما کو
باریک شده است از غم او ماه فلک نیز | آن زهره با بهره سیاره ما کو
از فرقت دلبر غم و دردیست درین دل | آن دارو درد دل و آن چاره ما کو
جان همچو مسیح است بگهواره قالب | آن مریم بندنده گهواره ما کو
هر کنج یکی پرغم و مخمور نشسته است | آن ساقی دریا دل خماره ما کو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز | جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب | وز غفلت خود گفته که گلکاره ما کو

شمس الحق تبریز کجا بود و کجا رفت
وندر پی او این دل آواره ما کو

آن می که ده ده وه چلبی زدست تو

زانکه چه بچقاره ... سود فاروی

راز دل عیان ... کنم شو در ... اینجان کم

جور و جفا ... کنم ... زهر ... فادی

وله ایضاً

با تو حریف کی شوم چشم چراغ روشنم — خفیه چو ماهیان روی حوضه بحوضه جو بجو

راست بگو بجان تو ایدل و جانم آن تو — زینده دل همچو شیشه من خورده ز می کدو

در طلب وصال خود دوش میان انجمن — می نشناخت بنده را مینگریست رو برو

چون بشناخت بنده را بنده کج رونده را — گفت بیا بخوان من چند روی تو سو بسو

عمر تو رفت در سفر در بد و نیک و خیر و شر — همچو زنان خیره سر خانه بخانه شو بشو

در مدح چلبی حسام الدین رومی قونیه گوید

وه چلبی زدست تو و ز لب و چشم مست تو — صد چو دلم شکست تو وه چلبی زدست تو

روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم — بار فراق میکشم وه چلبی زدست تو

چند مرا فریفتی و ز بر من گریختی — خون دلم بریختی وه چلبی زدست تو

جور و جفا با کنی با دگران وفا کنی — اینهمه را چرا کنی وه چلبی زدست تو

خوب و لطیف و دلبری و ز گل تری و شکری — هیچ غمم نمیخوری وه چلبی زدست تو

پای وصال بسته شد بند دلم شکسته شد — رشتهٔ غم گسسته شد وه چلبی زدست تو

باز ز من چه دیدهٔ مهر ز من بریدهٔ — غیر مرا گزیدهٔ وه چلبی زدست تو

بس کن

بس کن اگرچه که سخن سهل نماید همه را

از دو هزاران نبود یک کس داننده او

ای شعشعهٔ نور افق در قبهٔ مینای تو — پیمانهٔ خون شفق پیکان خون پیمای تو

ای میلها در میلها ای سیلها در سیلها — غلطان و رقصان آمده تا ساحل دریای تو

بار فرقت و آهنگ سه مرغ از صرافه گله — چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو

در هر صبوح بلبلان افغان کنند چون بیدلان — بر پردهای وصلان در روضهٔ خضرای تو

جانها همه دیدار جو دلها همه دلدارجو — ای برگشاده چار جو در باغ پر پهنای تو

یکجو روان با معین یکجوی دیگر انگبین — یکجوی شیر تازه بین یکجوی حمرای تو

تو مهلتم کی میدهی می بر سری میدهی — کو سر که تا شرحی دهم از سر ده صهبای تو

من خود که باشم آسمان دردو راین رطل گران — یکدم نمیآید امان از عشق استقبای تو

ای ماه سیمین منطقه با عشق دار سابقه — ای آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو

دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم — گفتم که نالان شو کنون جانبندهٔ سودای تو

انا فتحنا بابکم لا هجر و اصحابکم

حمد العشق شامل بکم رقه سراپای تو

ومنه

ای صبح ... و ... اهو

بهمان ... بکجا شوی چنان رو

چندانکه

وله ایضاً

چندانکه توانیش تو مپرس | می بند نقاب توی بر توی
در روزن سینها بتابید | خورشید زمطلع ترا زو
اندر عدم و وجود افکند | صد غلغله عشق که تعالو
ای قند و لعل تو جگرسوز | وی تیر دو چشم تو جگر جو
سی چت دگر بخواست گفتن | مستیش کشید گوش ازین سو

سی چت فروختم بیک چت
چتی که گشاده شد دران کو

سیر نیم سیر نه از لب و دندان تو | ای که هزار آفرین بر لب خندان تو
هیچکسی سیر شد ای پسر از جان خویش | جان منی چون شکیبت جان من و جان تو
تشنه بستقیم مرگ و حیاتم ز آب | دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کسی میکشی پیش خودم کش تمام | تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا | تا نکند هیچکس قصد حرم دان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ ایندر شدم | تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف هم در بری | خارج داخل تری هر دو وطن آن تو

کشته ام سرمست و بیخود در سماع | زانکه دم دم میدهی هایی تو
زود گو گر جان همیخواهی ز من | تا کنم آنچه که باشد رای تو
ای میان عاشقان و بیخودان | فتنه ها از غمزه و ایمای تو
شعلها اندر فتاده هر طرف | از فروغ آتش سودای تو

برد خانم اشک بارد چشم سر
همچو تو لولو از غم لالای تو

بقرار تو آن رسد که بود بیقرار تو | که بگلزار تو رسد دل خسته بخار تو
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو | تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
همه سوداپرست تو همه عالم بدست تو | نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
همه زیر و زبر ز تو همگان بیخبر ز تو | چو قریب است نظر تو چه خوش است انتظار تو
منم از کار ماندهٔ ز خریدار ماندهٔ | بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو
بگذارم ز بجر و بل بگریزم ز جزو و کل | چکنم من عذار گل که ندارد عذار تو
چکنم عمر مرده را تن و جان فسردهٔ را | دو سه روز شمرده را چو نیم در شمار تو
پس ازین جان که دارمش بجز جویی بسپارمش | ز کجا خاستم بله هوس جان بسپار تو

8

گاه در صومعه با اهل عبادت همدم | گاه در دیر مغانم تللا ها یا هو
گاه ساکن شده چون ارض بحکم قدوس | چون سما گاه روانم تللا ها یا هو
من بتقدیرم و تقدیر هم از ذات منست | قادر هر دو جهانم تللا ها یا هو
تن من ذره بذره همه ز انوار منند | زانکه خورشید نمانم تللا ها یا هو
شمس تبریز که تبریز از و معمورست | اوست نور دل و جانم تللا ها یا هو
شمس تبریز محمد بد و هم بود علی | این صفت هست عیانم تللا ها یا هو

چونکه بنمود رخش از تتق غیب و شهود
بست دم راه دهانم تللا ها یا هو

ای مطرب خوش قاقا تو قی قی و من قوقو | تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو
ای شاخ درخت گل ای ناطق امر قل | تو کبک صفت بو بو من فاخته سان کوکو
چون مست شوم جانا در حجره سخن گویم | من کان دلو کان یا من هو الا هو
چون روح صفت میدم چون روح صفت میدم | یا چشم صفت می بین یا نطق صفت میگو
بیما شو از گفتن ناطق مشو از دیدن | والله بجا سبکم او تبدوا او تخفوا
تا زمزمهٔ وحدت از ذات بر آرد سر | چه ابدم و چه آدم چه اینسو چه آنسو

چون

9

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو | رو ترش سازم ازو بانگ و فغان دارم ازو
باز ترش لاغ کنی خنده زمی جنگ شود | خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو
شهر بدکست تنم غم طرفی من طرفی | یکطرفی آیم ازو یکطرفی نارم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم | روی من او پشت من او پشت طرب خارم ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم | هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
مسجد اقصاست دلم جنت ماوا ست دلم | حور شده نور شده جمله آثارم ازو
هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد | تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا | سکسک و لنگی تو از و من خوش و رهوارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

تشنه است و طپان جانم ای ساقی جان برگو | هین سلسله در جنبان انجا جهان برگو
سر ریست سمندر را از آتش به نمی ترسد | جانیست قلندر را انیکو ترازان برگو
زانغمزه چون تیرش وز ابروی کمانگیرش | اسرار سلحشوری زان تیر و کمان برگو
بشنو خبر مستان از دست زبردستان | بارطل گران بنشین از ضرب گران برگو

آن یار

ولَه رحمه الله

آن یار غریب من آمد بسوی خانه | امروز تماشا کن اشکال غریبانه
ای چشم چمن می بین ای گوش سمن میچین | بخت لب نو شین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی | از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین | میرقص که باز آمد آن گنج بویرانه
من دانه افلاکم بکجپید درینجا کم | چون ابر بهار آمد سرسبز شود دانه
ای داده بمن رونق صد چون فلک ازرق | ایدوست بگو مطلق این هست چنین یا نه

بار دگر اینجا تو زنجیر بجنبان تو
در دور تماشا کن بر مردم دیوانه

١٠

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله | آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
افکند در سر من آنچه از سرم برآرد | نو کرد عشق ما را بادهٔ هزار ساله
نقد است دین و کیشم من مست خویشتم | نه بسته را شناسم نه بر کسیم حواله
ای سخرهٔ زمانه بر هم بزن تو خانه | کاین کاله پیش آرد و آنکه چکونه کاله
بربند این دهان را بگشا دهان جان را | بینی که هردو عالم گردد یکی نواله
ببینه بر آن نواله جانت چو مست باشد | سرمست خند و خالش که بنگرد بنجاله

وله ایضاً

باغ و بهار بخت بین عالم پر درخت بین | وین همگی درختها رسته شده ز دانهٔ
لطف و عطا و رحمت طبل وصال میزند | گر فکند وصال تو بارد گر بهانهٔ
کشته کمان سرمد پرده تیرهای | کشته خدنگ احمدی معجزهٔ کمانهٔ
چشمک همی نهی هر کس مینهد رهی | بهر قدوم تیر تو رقعهٔ دل نشانهٔ
جذبه حق یکی رسن تافته راه تو و من | یوسف جان ز چاه تن رفته در آشیانهٔ

خامش کن ازین سرت خارش نطق میکند
هست برای جعد تو صبر گزیده شانهٔ

١١

ای پاک از آب و از گل پاییده درین گلم نه | پیوسته و دل نشستم دستی بر این دلم نه
من آب تیره گشته ز راه خیره گشته | از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل | شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم بیحاصل است جز تو | سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعت پروانه روح باشد | زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
کی باشد آن زمانی کاین ابر را بدرّی | کوی چو پا و رخ را بر بدر کاملم نه
از شمس حق تبریز مقبلست جانم | اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

هر روز فقیرانرا هم عید و هم آدینه
نی عید کهن گشته و آدینهٔ دوشینه

عیدانه بپوشیده هم جان عید بجان | از نور جمال خود بی‌خرقهٔ پشمینه
مانندهٔ عقل و دین بیرون و درون شیرین | نی سیر درآگنده اندر دل لوزینه
درپوش چنین خرقه بنگر دو دل جلوه | مانند دل روشن در پیکر سینه
در جوی روان جان خاشاک کجا گنجد | در جان و روان ایجان چون خانه کند کینه

در دیدهٔ قدسی اینم شاخیست تر و تازه
در دیدهٔ حس اینم افسانهٔ دیرینه

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه | برداشته ربابی میزد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش میزد ترانهٔ خوش | مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی | مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماهروئی در دست او سبوئی | از گوشهٔ درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل | از آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
بر کف نهاد آنرا از بهر عاشقانرا | آنگه بکرد سجده بوسید آستانه

گفتم

فی الوجد والسماع

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم | گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی‌سر و دستارم در خانهٔ خمارم | یک سینه سخن دارم زان شرح دهم یا نه
در خانهٔ لنگانی میباید لنگیدن | این پند بنشنیدی از خواجهٔ غزنانه
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی | برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از فتنه چو پرهیزی
اکنون که درافکندی صد فتنهٔ فتانه

در خانهٔ دل ما را آن کیست ایستاده | بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
عرش از قدم او پرسد کاین تاب چیست بر من | فرمایدش ز غیرت کاین تاب کس نزاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی | مخموری نخواهد جز نقل و جام و باده
نقلی زدی معلق جامی ز نور مطلق | در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان | هشدار تا نیفتی ای مرد رزم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی | چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
چون آینه است عالم پیش کمال عشقش | ای مؤمنان که دیده جزوی ز کل زیاده
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان | دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده

۱۴

رندان همه جمع‌اند در دیر مغانه / درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه

یک پرده برانداخته آن شاه معظم / از پرده برون رفته همه اهل زمانه

آنکس که عشاق در آن پرده شادند / چه جای امان باشد و چه جای بهانه

که سرد شود عشق ز آوازه ملامت / هرگز نزند شیر ز آواز زمانه

پرکن تو یکی رطل بر آن نفس محدث / تا اطلاقش هیچ نگوید ز فسانه

چون هند شود نطق یکی سیل درآید / کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت / احسنت زهی آتش شاباش زبانه

ومنه ایضا

مسلمانان مرا چندین بکوی افتادم از خانه / ندانم تا چه بودستم که نه خویشم نه بیگانه

نه چون زهاد در زهدم نه چون عباد در طاعت / نه چون فساق در فسقم نه چون رندان میخانه

نه با کیشم نه بی‌کیشم نه با خویشم نه بی‌خویشم / نه سلطانم نه درویشم نه فرهنگم نه فرزانه

نه با هوشم نه بی‌هوشم نه گویایم نه خاموشم / نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه

نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم / ز دست خود بفریادم نه آبادم نه ویرانه

مرا چون نیست یکدانه در کوه و نه در صحرا / مرا چه که چه بطلخ چو ترکستان چو دوغانه

چوره یکبار

ومنه روح الله روحه

۱۵

چوره یکبار آیت عذر ربی / چه باشد گر کم آید خشک نانه

خدا باشد حاضر نحن اقرب / در آن زلفی و آنکه نی چو شانه

ولی آن زلف شانه زنده گردد / بخوان قرآن بسوی ما بیانه

چو گفته است انصتوا ای طوطی جان / بپر خاموش رو تا آشیانه

یکی ماهی همی بینم برون از دیده‌ها / نه او را دیده دیده نه او را گوش بشنیده

زبان جان و دل را من نمی‌بینم که بر جنبد / از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده

که افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن را / ز من دیوانه‌تر گشتی ز من بدتر بشوریده

قدم آیینه حادث حدث آیینه قدمت / در آن آیینه این هر دو چو زنگیش بپیچیده

یکی ابری چنان بینی که بارانش همه جانست / نثار جسم خاک او چو بارانها بباریده

قمررویان که روی بدید عکس رخسارش / خجل گشته از آن خوبی پس پرده بخزیده

ابد دست ازل بگرفت و سوی قصر آمد برد / بدید او هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده

که گردا گرد قصر او چو شیر انده ز غیرت / بقصد جان جانبازان و صد بقان بغریده

بناگه جست از لطف که آمد گیت شمس الدین / شه تبریز و خون من در این کفش بجوشیده

در صفت الشیخ

بعشق

بعشق طرهای او که جعد شاخ در شاخ اند — دل من شاخ شاخ آمد چو دندانه شانه

چو بر هم کشته است ایندم حریفان از دل — برآور جایت ایمه رو سر اندر کن در نجانه

اگر شاخ ندادت می ولا در کل ص پا فتادی — و گر آن مشک نگشادو چرا پر گشت پیمانه

بپا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

که در عشقت همه مرغان شدند از دام آزادانه

ایدل تو بگو هستم چون ماهی در تابه — کاستیزه همیکرد دلا او را ز لا به

نی نی تو بنال ایدل زیرا که من مسکین — بی صورت او هستم چون صورت گرمابه

شد خانه چو زندانم شب خواب نمیدانم — تا او نشود با من همخانه و همخوابه

حسن تو و عشق من در شهر شده شهره — برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه

ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه

هم بنده بیچاره هم خواجه فتابه

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده — بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده

ساقی دلدار توئی چاره اینکار توئی — شربت شادی و شفا زود به بیمار بده

باده در انجام فلک گردن اندیشه زن — هین دل ما را شکن ایدل و دلدار بده

وله ایضا

دلم شد

دلم شد جای اندیشه و یا دکان پر شیشه — بگو ای شمس تبریزی دلت بشکست یا چاره

هلا بس کن دل مسکین بشو تسلیم و در تحرین

بود باشد ترا تمکین ز شاه جان دگر باره

صد مشاطه است مطرب به نظر آن دیده — که در آرزوی نظر کرده بود در دیده

صد جهان است هوس در سر آن سر مستی — که رخ خود بکف پای تو بر مالیده

عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی — که سلام از لب آن یار بود بشنیده

پیچ آن زلف ندید نوازان معذورند — ای تو در رنگ بد و در جان پیچیده

نی نوا زیست که اندر نی صورت بدمد — هیچ دیده توئی بی نفسی نالیده

ور بداند که حریف چه کسی خواهد شد — کی برنجد ز بریدن قلم بالیده

ور بپرسند چه فرق است میان تو و عیب — فرق آن بس که توئی فرق خرد مالیده

جرعه کن فیکون بر سر آن خاک بریخت

لب عشاق جهان خاک در لیسیده

کجا شد عهد پیمانی که کردی دوش ای بنده — که با دا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده

ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر بنده — جهانی را بیک غمزه فرا گیرد را بیک خنده

ایضا

ککلونه

گلگونه چه آراید آن خاربن بد را | کان خار فرو رفته در هر جگر و کرده
با تارک کل آمد روبند فرو هشته | ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
منکر تو بنجالش ساق سیهش برهن | خوش آمده شب بازی لیکن ز پس پرده
رو دست بشوی از وی ای صوفی ره شسته | دل را ببر از وی ای مرد سر استرده
فریادرس ایجانان مارا ز گرانجانان | ای از عدمی مارا در جمع در آورده
بدبخت گرانجانه کاو بخت از و جوید | در بند بزرگی شد میوزد چون خورده

خاموش سخن میران زان خوش دم بی پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

این کیست این کیست این شیرین و زیبا آمده | سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده | صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد بکر آن لعل لب کفچه بکف آتش طلب | تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه میجویی ز ما | والله که مکر است و دغا این که اینجا آمده
روپوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی | ای کنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو | آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده

هم رنگ دل

و من کلامه

هم رنگ دل من شو زیرا که نمی شاید | من سرخ و سفید ایجان تو زرد و سیه چرده
خاموش کن و خامش در رو بحرم دل | کاندر حرم ایدل نبود دل آزرده

شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت
برگرد جهان گردان از بهر یکی گرده

ایعاشقان ایعاشقان دیوانه ام کو سلسله | ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
برخیز ایجان از جهان بر پر ز خاک و خاکدان | کز بهر ما بر آسمان گرد افشده است این مشعله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی | وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله
آنرا که باشد درد دل کی ره زند باران و گل | از عشق باشد او بحل کاو را بشد که خردله
کو عقل تا جویا شود کو پای تا پویا شود | وز خشک و زر دریا شود ایمن شود از زلزله
چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل | چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نوا با ساخته | بشنیده اسرار دل گر گم شدی این مشغله
بیدل شو از صاحبدلی دیوانه شو گر عاقلی | کاین عقل جزو میشود در چشم عشقت آبله
تا صورت غیبی زده در صورت پرو نکشد | گر چند بیچا پیچ او مشکل شده است این مسئله
اما درا بنگر از خوشی با مدکه دامن در کشی | زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله

وله ایضاً

هم آینه گوید شمس حق تبریزی
هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

یک جام ز صد هزار جان به | برخیز و قماش ما گرو نه
ما از خود و خویش توبه کردیم | ما هیچ نبریم ازین ده
یک رنگ کند شراب ما را | تا هر دو یکی شود که و مه
درویش ز خویشتن تهی شد | پرده تو شراب فقر پرده
برخیز و زه کن آن کمان را | ما تیم کمان و باده چون زه
برجای بماند عقل پرغل | هیبت سزای پیر فربه
ما غم نخوریم خود که دیده است | تو بار کشی و او کند عه (?)

مکر بز غم بسوی شه رو
از خانه عاریت برون جه

بر بود جمله رخت من الولی او آزاده | در هیچ مسجد کو را و نگذاشت یک سجاده
خرقه فلک ده شاخ از برج قمر سوراخ ازو | وای ار قدم اندر کفش چون من سلیمی ساده
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما | بشکست باد و بود ما چون داد ما را جاده

والله که درخت من در رقص چرا آید | ای شاخ درختم را پر برگ و ثمر کرده

از برگ همی رزد وز میوه همی بارد
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

ای همه منزل شده از تو ره بی ره | بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
از سر مستان عشق چون دهنی شیر یافت | قامت سرو گرفت کودک لک بکمه (?)
وانکه دو یوسف بشنود او من از انک | بودم با یوسفی هم نمک هم چه
چونکه نماید جمال گوش سوی عرش دار | عرش پر از نعرهاست فرش پر از وه
عاشق باشد کمان بر زه و بر تیر خود | هیچ نپرد کمان گر نبود یک زه

انکه به تبریز دید یک نظر از شمس دین
طعنه زند بر جله سخره کند بر ده

ای از جمال حسن تو عالم نشانه | مقصود حسن تست دگر با بهانه
نقاش را اگر ز جمال تو فتنه نیست | مقصود او چه بود ز نقشی و خانه
ایمطربان حوالی قوال عشق تو | بنشسته گوش داده ز بهر ترانه
ای حلقهای زلف خوشت کرده حلقه | سازیده مرغ روح در آن حلقه لانه

به گنج

چو گنج جان بکنج خانه آمد | بگردش می تنیدم همچو جولاه

خمش کن تا که قلت ماشئت گویم

ولیکن لا تطالبنی بمعنا ▪

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه | ز ذره ذره شنو لا اله الا الله

چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد | ز آفتاب ربود ند خود قبا و کلاه

ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار | صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه

سری ز خاک برآور که گم ز مورنه | خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه

ازان بدانه پوسیده مور قانع شد | که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه

بگو بمور بهارست دست و پا داری | چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه

چه جای مور سلیمان درید جامه ز شوق | مرا مگیر خدا زین مثالهای تباه

ولی بقدر خریدار میبرند قبا | اگرچه جامه درازست و قد هست کوتاه

بیار قد درازی که تا فرو بریم | قبا که پیش درازیش بگسلد ره ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من

جدا شود حق و باطل چنانکه دانه زکاه ▪

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره | نامرد نظر باشی نی مردم نظاره

ای عاشق الا هو را استاره بکیر انجو | خورشید چو در تابد فانی شود استاره

آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند | زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره

چون در سخنها سقف والارض مهادا گفت | ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره

ای بنده شیرین فن هستی تو اسیر تن | دندان خرد بنما نعمت خور همواره

تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان | تا شیر خورد زیشان بنوشد میخواره

از سنگ سبو رسد تا چو شود چشمه | هر لحظه برآرد سر تا زان سبو خاره

گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم | جاندادم را آبش یکباره دو صد پاره

گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

خود پاره دهم او را تا او کندم پاره ▪

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته | زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته

مست و خراب ایچنین چرخ مدار زمین | از پی آب پارکین آب فرات ریخته

روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مجو | زانکه پی جهت نگر جمله جهات ریخته

آه و دریغ مغز تو در ره پوست ریخته | آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته

فی دقائق السلوک

٨

از انبهی ماهی دریا نهان گشته
انبه شده قالبها تا پرده جان گشته

از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر / زهراز هوس دریاب آب حیوان گشته
در بیشه در افتادی در شیبی آتش / در بیختن این شیران تا مغز زیان گشته
از شعله آن بیشه تا باشد اندیشه / تا قالب جان بیشه بیجا و مکان گشته
گر بابه روح آئی آوخ چه پری خانست / دیغا لم گورستان چون رخت کشان گشته
از بهر چنین سری در سوسنها بنگر / دستوری گفتن نی سرجمله زبان گشته

شمس الحق تبریزی سر تافته از روزن
تا آنچه نیارم گفت چو ماه عیان گشته

آمد باز بر کفش جام می چو مشعله / گفت بیا حریف شو گفتم آمدم بله
جام می که تابشش جان برد ز مشتری / چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
پاک نی و پدید نی در دو جهان بدید نی / قفل کش کلید نی کنده هزار سلسله
تازه کند ملوک را مایه ده فضول را / آنکه زند زبی دله راه مبرز قافله
چشم و بدن شده رهزن شاهد شده / دیده شادان شده مایه بانگ غلغله

خضر بقا

فی الطلب و المطلوب

٩

خضر بقائی شوی گر عرض فاقه / شادی دلها شوی گرچه دل آزرده
کی بشود این وجود پاک ز پیکانها / تا نرسد نفحت دولت صد مرده

گفت درختی بباد چند وزی باد گفت
باد بهاری کند گرچه تو پژمرده

مرا گوئی که چونی تو لطیف و فربه و تازه / مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
خوش آن باشد که بیراند بسوی اصل تبریزی / در آن سیران سقط کرده هزاران اسب جمازه
همیکوشم بخاموشی ولیکن از شکر نوشی / شدم همچون آن غمزه که آن غمزه است غمازه
دلا سرسخت و پاست چنین باشد سرمستی / ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
در الصبح بجانی رو در آن بحر حیاتی رو / بزن سنگی برین کوزه بزن نقبی بر آن کازه
بهل می را ممیخواران بهل تب را به تب خواهان / کرا نزا جملگی نقش است و آنرا جمله آوازه

کو کنز اکنت مخفیا فاحببت ان اعرف
برای جان مشتاقان بر غم نفس طنازه

بوی مشک در جهان افکنده / مشک را در لامکان افکنده
صد هزاران غلغله زان بوی مشک / در زمین و آسمان افکنده

و منه

جادوی چشم بند چشم کسش ندید سودا گریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او درهم دگر سرشته من خوی او گرفته او آن من گرفته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم بنگر خیال او را مژگان من گرفته
این خسته دل ز عالم درمان ز کس نبیند تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو ناج ماه و آنگه سرهای ما برهنه تو یار غار و آنگه یاران من گرفته
کفشا بگریه منگر زانسوی گریه بنگر عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته مستان و می پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی میکن شکار و خامش نه چون سگان عوعو که دان من گرفته
تبریز شمس دین باد چرخ جان ببینی اشراق نور رویش کیوان من گرفته

10

ازین پس

و منه

ازین پس من و شب روی حلقه یار شب دراز و بت و رازهای ناگفته
برو ز پرده و رندان بتان و سوسن شد که لطفهای بتان در شب است بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین بن جفا بسوی طاق و رواقش مرو بشب خفته
بدانکه خلوت شب بر مثال دریاست بقعر بحر بود درهای ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی
که باشدت عوض حجهای پذرفته

عشق بین با عاشقان آمیخته روح بین با خاکدان آمیخته
چند گوئی بی‌نشان و با نشان بی‌نشان بین با نشان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد بنگر آخر این و آن آمیخته
چند گوئی اینجهان و آنجهان اینجهان بین و آنجهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند زیرا بهر ماست این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و باد و خاک را دشمنان با دشمنان آمیخته
گرگ و میش و شیر و آهو چهار ضد از نهیب قهرمان آمیخته

11

و رحمه الله

پیمانه

بحر الغزیر

چمانه چو شد خالی زانبار ببایدجست | زانبار جهان کانجا پوشیده نشد دا

آمده که راز من بر همه کس عیان کنی

وانشه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد جام بر کفش | گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی

گفتم ترسم ار خورم عقل بپرد از سرم | دست زنم بجید تو زود زمن کران کنی

دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی | جان بهوس رود آورد درد وار دیگران کنی

با همه کیج پلاسی با چو منی پلاس هم | خاص بکی نهان منم راز زمن نهان کنی

کنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین | قبله آسمان منم رو چه با آسمان کنی

سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا | در بستیزه و سرکشی روز اجل چنان کنی

همچو خروس باش نو وقت شناس و مشتری | حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی

گر دو سه روز چشم را بند کنی بالتقوا | چشمه چشم حسن را بحر در عیان کنی

در غبشان بار روی راست چو تیر ساعی | قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی

در مثال اقرضوا قرض دهی قراضه | نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی

کج منشین و راست گو راست بود سزا بود | جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی

وله ایضاً

چند مست شد پنهان اندرین سر میدان | میروم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی

تو اگر میشتابی سوی مرغان آبی | آنجوان پا پی قلزم شاد مانی

چرب و شیرین بخورد عیش و طرب نکردی | سوی عشق آی و کیف بین بیرزانی

ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان | اینه نامرادان مست ان میکشانی

با ظریفان و خوبان تا بشب پای کوبان | از می پیر رهبان هر دمی دوستکانی

این قدح میشتابد تا شمار ها بیابد | در دل و جان بتابد از ره بی دهانی

غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی | غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی

نی خمش کن خمش کن رو بقاصد ترش کن

رو با صحاب هش کن باده خور در نهانی

چشم تو خواب میرود یا که تو ناز میکنی | نی بخدا که از دغل چشم فراز میکنی

چشم ببسته که تا خواب کنی حریف را | چونکه بخفت بر زرش دست دراز میکنی

سلسله گشاده دام ابد نهاده | بند که سخت میکنی بند که باز میکنی

عاشق بیکناه را بهر ثواب میکشی | بر سر گور کشتگان بانک نماز میکنی

کرمثال ساقیان عقل ز مغز میبری | کرمثال مطربان زمزمه ساز میکنی

رحمه الله

بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی / که بگشت گرد عالم نه زراه پردهٔ
بنگر بنور دیده که زند بآسمانها / بکسی که نور دادش بنهای آشنائی

خمش از سخن گذاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنائی

جانا بغریبستان چندین زچه میمانی / بازآی ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم / یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
بازآ که درین مجلس قدر تو نداند کس / با سنگدلان منشین چون گوهر این کانی
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته / از دام جهان جسته بازآ که زبازانی
هم آبی و هم جوئی هم آب همیجوئی / هم شیری و هم آهو هم بهتر از ایشانی
چندست زتو تا جان تو طرفه تری یا جان / آمیخته با جان یا پرتو جانانی
نور قمری در شب قند و شکری در لب / یارب چه کسی یارب اعجوبهٔ دورانی

از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن
زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی

ومنه

۱۴

وله ایضا

هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی / سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله / چند صفت گشت دلم تا تو بدو درنگری
هم تو جنون زاده هم تو جمال خردی / تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
گر بخرابات بتان هر طرفی لاله رخیست / لاله رخا تو زیکی لاله ستان دگری

چونکه صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

همرنگ جماعت شو تا پردهٔ جان بینی / در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا / بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت / بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین / وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب / بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
گوئی که فلانی را ببرید زمن دشمن / رو ترک فلانی کن تا پیست فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه / اندیشهٔ جانان به کاندیشهٔ نان بینی
خامش کن ازین گفتن تا کشف بری (باری) / ازجان جهان بگذر تا جان جهان بینی

۱۵

ومنه

و منه

این چیست درد پنهان کان نآید در دندان | نه زتری و نه خشکی نه گرمی و نه سردی
زان حب که از آن حب آید نور آن قبه | کان مسکن عیسی شد اختر تو بدان
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز | لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی

از جا ببرد چیزی آن را که تو جا دادی
غم نسترد آن دل را کاو را ز غم استردی

خبریست نو رسیده تو مگر خبر نداری | جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
قمریست رو نموده پر نور برگشوده | دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
رسد از کمان پنهان شب و روز تیر آن | بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موی که کیمیاش زر شد | چه غم است اگر چو قارون بجوال زر نداری
بدرون تست مصری که توی شکرفشانش | تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی | بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری
خردانه عالمی تو که درا چو ماه کولی | رخ چه روشن ماه کوی تو مگر بصر نداری
سر تست چون چراغی بگرفته شش فتیله | همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
تن تست همچو اشتر که رود بکعبهٔ دل | ز خری بحج نرفتی نه از آنکه خر نداری

المؤمن

١۶

المؤمن حلوی و العاشق علوی | با تو چه زبان گویم ای جان که نمیدانی
میمرد یکی عاشق میگفت یکی او را | در حالت جان کندن چونست که خندانی
گفتا که چو پردازم من جمله دهان گردم | صد مرده همیخندم بی خنده دندانی
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر کشتم | نیم دگرم دارد عزم شکرافشانی
هر گو که نمرد خندان تو شمع مخوان او را | بو پیش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهره نوای تو جانست سزای تو | تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
کس کیسه میفشان گو کس خرده میفکن گو | امید که ضایع شد از کیسه ربانی
از کیسه حق کردون صد نور و ضیا دارد | دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی
نان ریزه آن سفره است گر چرخ همی ریزد | بگذر ز فلک بر رو گرد در خور آن خوانی
گر خسته شود کفت کف دگرت بخشد | ور خسته شود حلقت در حلقه سلطانی

بر گو غزلی بر گو با مرد خود از حق جو
بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

باغ است و بهار و سرو عالی | ما می نرویم | زین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند | مائیم و توئی | و خانه خالی

و منه رحمه الله

و له قدس سره

الا پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی | که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
برن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا | ز زمین بیا چه ترسی که سوار آسمانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد | سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی | که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
تو اگر روی وگرنه بدود سعادت تو | همه کار برگذارد بسکون و مهربانی
چو غلام تست دولت کند هزار خدمت | که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
تو بخسب خوش که بخت ز برای تو نخسبد | تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی | که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی

خمش ای دل ار چه چاره سر خم اگر بگیری
دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی

اگر دمی بگذاری هوای نااهلی | به بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را بشناسی و خاص بنده شوی | خدای خویش به بینی برغم معتزلی
اگر تو مرد تمامی ز ابلهان بگریز | گشای چشم خودت را بنور لم یزلی
مگو تو عیب کسان از العیب خود بنگر | زبان ز جهل بدوز و مکن دگر غلطی

و من کلامه

اقتلونی

و له طاب ثراه

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی | و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة فیسی | الا بشکن قفس ایجان چو طلبکار نجاتی
چو بوی یار مرا تو به از این دار مرا نو | برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم | که نشد سیر دو چشمم ز تره نان براتی
حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی | نگرت نیست خبر که تو چه زیبا حرکاتی
بچنین رخ که تو داری چه کشی جور سفیده | که بگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
بحق بحر کف تو گهر با شرف تو | که بلطف و بگوارش تو به از آب حیاتی
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی | که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی

نگارا چرا قول دشمن شنیدی
که از دوستان بهر دشمن رمیدی

چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی | که گوئی تو هرگز مرا خود ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بچاکر | چنان دان اسیری کاز نو خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم | چو می در تن بنده هر سو دویدی
تو باز سفیدی که برمن نشستی | ربودی مرا در هوا بر پریدی

و من

گر آوردی

گر آرزوی چون مه گردون نمائی   بصبح جمالت سحر را به بندی

غلام صبوحم ولی خصم صبحم

که از بهر رفتن کمر را به بندی

شب بر پا با من تا روز بدلدار   در خوردن و شکر دی خواهم که کنی یاری

پیشیوه پریان را آموختهام شبها   وقت حشر اندیشی در چالش میخواری

جنی پنهان باشد در سر اامان باشد   پوشیده تر از پریان ما ایم بستاری

برصورت ما واقف پریان و زجان غافل   در مکر خدا مانند آنقوم ز عیاری

آن جنی ما بهتر ز پریرخ و خوش منظر   از دیو و پری برده صد گوی بعیاری

شب از مه او حیران مه عاشق او انسان   نی پیمره و رنگی با لوده بازاری

از سیخ کباب او و ز جام شراب او   وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها   وز جمله مذهبها او راست سزاواری

خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده   کس نیست درین پرده تو پشت که میخواری

بردی ز خدای گنشر بربند دهان آخر

نه عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

وله ایضا

تو زیکه بدو پرده جان در قفس قالب   در تو نظری کرد و در نور نظر رفتی

رفتی تو ازین پستی در شادی و در مستی   آنسوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی

مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت   زان شکل برون جستی در شکل دگر رفتی

امروز تو جانستی در صدر جهانستی   از دور قمر رستی بالای قمر رفتی

اکنون ز تن گریان جانا شده عریان   چون ترک کله داری در بند کمر رفتی

از نان شده فارغ وز منت خباز آن   وز آب شدی فارغ گر تف جگر رفتی

ور زانکه خبر ندهی دانم که کجا مائی   در دامن دریائی چون در و گهر رفتی

تا نی دهنت جانا بی معده و بی دندان   ای دهنت صافی زان سحر که در رفتی

تا ز ابسخن روشن در تاب در ابرو زن

گر گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

تو دوش نمیدیدی شب دوش نمیدیدی   امروز کمین حیله کان رفت که دیدی

ما را حکایت بدر خانه ببردی   بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

صد کاسه همسایه مظلوم شکستی   صد کیسه درا ز راه بحیلت ببریدی

آن کیست که او را بدغل خفته نکردی   وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی

ومن خیالاته

کهی بسینه درآئی کهی ز روح برآئی کهی بهجر گرائی چه آفتی چه بلائی
کهی جمال نمائی کهی زبیت شکنائی کهی ز این و زان آئی چه آفتی چه بلائی
درآمدی که گزیدی خیال وار دویدی بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلائی

چه دولتی و چه سودی چه آتشی و چه دودی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلائی

هست در حلقهٔ ما حلقه ربائی عجبی قمری یا خبری درد و دوائی عجبی
هست در حلقهٔ ما صف شکنی کز نظرش تابد از روزن دل نور و ضیائی عجبی
این چه جانست که از عین بقا سر بزند تا زند جان منش طال بقائی عجبی
هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود یابد از دولت او بند گشائی عجبی
از کجا تافت چنین ماه در این قالب تن تا ز جا رفت دل و رفت بجائی عجبی
چون دل از خانه و هم صدشان بیرون شد زیکی خانه در دید سرائی عجبی
بنمود از در و دیوار سرا در تابش هشت جنت زیکی روح فزائی عجبی

شمس تبریز از این خوف و رجا باز رهان
تا برآید ز عدم خوف و رجائی عجبی

٦

ای روی

ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش یا رب که چه رو داری یا رب چه بو داری
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو خوش خواب که می بینم در خواب بیداری
دل را چو خیال تو بنواز د مسکین دل در پوست نمیگنجد از لذت دلداری
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم جان دگرت گویم در صحت و بیماری
از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده وز زاری من بلبل واماند شد از زاری
در چشمهٔ سوزن تو خواهی که شود اشتر ای بسته تو بر اشتر شش تنگ گرانباری

بااینهمه ای دیده نومید مشو از وی
چون ابر بهاری کن در اشک گهرباری

یاور من تو نئی بکن بهر خدا یاری نیست ترا ضعیف تر از دل من شکاری
نای برای من کند در شب و روز ناله‌ای چنگ برای من کند با غم و سوز زاری
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای گر تو مرا بعاطفت در بر خود فشاری
دیدهٔ همچو ابر من اشک روان نبارد گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباری
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاری
از سر راه من گله بستدمی ربودمی گر تو شبی بلطف خود خوش سر خود بخاری

٧

راهب

راهب آفاق شدم از همکان عاق شدم | از همکان می ببرم تا که تو از من نبری
با غمت آموخته‌ام چشم ز خود دوخته‌ام | در جز تو چون نگرد آنکه تو در وی نگری
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ | چون آید آن توام نی تنقی بکذری
من بتو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر | زانکه مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری

تا نشوی خاک درش در نکشاید برضا
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

وه چه خجسته ساعتی کر صنما بمن رسی | پاک و لطیف همچو جان صبحدمی بمن رسی
آنسر زلف دلکشت کفته مرا که شب خوشت | زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد | تا تو چو آب زندکی در کل و در چمن رسی
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان | پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
کرچه غمت بجون من چابک و تیز میرود | هست امید جان که تو در غم دلشکن رسی

حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد
مرده ز کور برجهد چون بسر کفن رسی

عارف کوینده اکر تا بسحر صبر کنی | از جهه خسته دلان جان نکهبان منی

بدکان عشق روزی ز قضا کذر کردم | دل من رمید کلی ز دکان و کار و باری
من از آن درج کذشتم که مرا تو چاره سازی | دل و جان بباد دادم تو نکاه دار باری

هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بکوید
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

ای دریغا در اینخانه دمی کشودی | مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی | ساقی وصل شراب صمدی بنمودی
ره نمودی که منم شاهد تو باک مدار | از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
هیچ کس رشک نبردی فلان دست ببرد | هر چمن در چمن روح بکام آسودی
طالب جمله ویست و طلبش مطلوبی | عابد جمله ویست و لقبش معبودی
خادم و مؤذن این مسجد تن جان شماست | ساجد کشته نهان در صفت مسجودی

ای ایاز دل و جان شمس حق تبریزی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

صنما چونکه فریبی همه عیار فریبی | صنما چون همه جا دل هشیار فریبی
سحری چون قمر آئی بخرابات درآئی | بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی

و منه

هله زین بیز دد کند ره انجام معتبر | که دل و جان ز جام او بر هد زین نبید بی
املا الکاس لا تقل کنه ایاک و صطبر | نقد الصبر و التقی یا حبیبی و صاحبی
ز من از تو دونده شد فلک نیز بنده شد | دو جهان از تو زنده شد چه بلا ور مشربی
حیث ما حول الثری ثم جانب السما | حیث ما حل حاضری انت قصدی و مطلبی
دل ما اسباب اینجهان با امید تو میرود | که تو اسباب را همه بدید خود مسببی
ز تو مشغول میشود سببها ضمیر ما | خبرش نی ز قرب تو که تو از قرب اقربی
املا الکاس صاحبی من دنا نین راه | یا کریما کرما تجمل و تنظر بی
هله خامش بگو صلا تو که دیده بجوز بلا | چو درین ظل دولتی ز چه رو در تقلبی

سکر القوم اسکتو طرب الروح فانصتوا
وصلوا لا تقربوا طلبا للتقرب بی

کهی پرده سوزی کهی پرده داری | تو سر خزانی تو جان بهاری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین | تو بی قهر و لطفش نما تا چه داری
همه پادشاهان شکاری بجویند | تو آن که بجانت بجوید شکاری
شکاران به پیشت گلو ها کشیده | که جانبخش ما را سزد جان سپاری

دلا کر مرا

10

وله قدس سره

دلا کر مرا تو به پستی نداني
بجان آتشینم برخ زعفرانی

ز خون بر رخ من بدیدی نشانها | کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی | تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب چینی | نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چه جنت چه دوزخ تو ئی شاه برزخ | برانی برانی بخوانی بخوانی
کسی پیتو زنده زهی تلخ مردن | چو پیش تو میرد زهی زندگانی

گره را تو بگشا ایا شمس تبریز
گره از کمانت و تو صد عیانی

کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیگوئی | کسی را کاو بجان و دل ترا جوید نمیجوئی
دل افکاری که رو خود بخون دیده میشوید | چرا از روی میدارد و دست خود نمیشوئی
مثال تیر مژگانت شدم من راست یکسانت | چرا ای چشم بخت من تو با من کج چو ابروئی
چه با لذت جفا کاری که می بخشی مرا زاری | پس آنگه عاشق کشته ترا گوید چه خوشخوئی
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان | دلا جویای آن شیری خداوندا چه آهوئی

و منه رحمه الله

11

و منه ایضا

تو نفس نفس برین دل هوسی دگر کاری — چه خوش است این صبوری چه کنم نمیگذاری
سر این خدای داند که مرا چه میدواند — تو چه دانی ای دل آخر تو برین چه دست داری
بشکارگاه بنگر چه زبون شدند شیران — تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
تو ازو بنگریزی تو بدو همی گریزی — غلطی غلط از آنی که میان این غباری
زشمار خبر نداری که همیکند شکارت — بنگر تو لحظه لحظه بشکار بیقراری
چو ترس هرکسی را طرفی همی دواند — به ازین نباشد ایجان که تو دل بدو سپاری

بنمایمت سپرده دل اگر دلم بخواهد
دل خود بدو سپردم هم ازو طلب نمائی یاری

ایشاه مسلمانان وی جان مسلمانی — پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش — سلطان سلاطینی بر کرسی سلطانی
شاهنشه هر شاهی صد خسرو و صد ماهی — هر حکم که میخواهی میکن که همه جانی
گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم — از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم — ور هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمیگنجم — گر هر چه تو عیدی قربانم و قربانی

١٢

فی المناجات

ای بود نوازنده نی دی ملک ناگاهی — عشق تو و جان من جز آتش و جز نی
بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته — صد کشته همی دیدم امکان یکی هی نی
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست — معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
امروز به بستان آ در حلقه مستان آ — مستان خرف از مستی و انجا قدح و می نی
مستند نه از ساغر بنگر بشر بنگر — بر خوان افلا ینظر معنیش برین پی نی
در مومن و در کافر بنگر تو بچشم سر — جز نعره یاربی جز ناله یا حی نی
آنجا که همیجوئی زانست که دور ستی — زانجا که گریزانی جز لطف پیاپی نی
قی کرده فرعونست گنجی که درین کویست — قی کرده سگ چه بود مار است آن قی نی
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم — در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی

شمس الحق تبریزی آنجا که تو افروزی
در تابش خورشیدش هرگز خطری نی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی — فریاد مسلمانان از دست مسلمانی

١٣

فی مقام الصدق

ای بود

و منه

سوختن یکی جهان ز غم آتش غم پدیدنی
صورت این طلسم را هیچ کسی بدیدنی

میکشدم بهر طرف قوت کهربای او | ای عجبا بدید کس آنکه مرا کشیدنی
هست سماع و چنگ و نی مست شراب رنگ می | صد فتح است بر قدح آنکه قدح چشیدنی
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه | شیشه شکست زیر پا پای کسی خلیدنی
آنکه میان مردمان شهره شد و بدید شد | سایهٔ بایزید دید سایه بایزیدنی
در قدم روندگان شیخ و مرید جد و د | در نفس یگانگی شیخ نه و مریدنی

مژده دهید عاشقان عید وصال میرسد
زانکه ندید هیچکس جز رمضان عیدنی

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی | در صد جهان بگنجی گر یک نشان بیابی
گنجی که تو شنیدی سودای او گزیدی | گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر ببینی ای بس بتان چینی | هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی
در آینه مبارک آن صاف صاف بی‌شک | نقش بهشت یکیک هم در جهان بیابی
گر بر عشق خسپی معشوق گرد مستت | گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی

ربود

في طلب الوصال

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنونکه مستم و خرابم صلای بی‌ادبی
مسبب آنجا در سبب بربست | تو آب بین که سبب میکشد ز بی سببی
بر پر رفتم سرمست بر سر کویش | بخشم گفت چه گم کردهٔ چه میطلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب | ابیت اطلب فی حبکم مقام ابی
جواب داد کجا خفتهٔ چه میگوئی | به پیش عقل محمد بلا بس بولهبی
برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست | که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی
بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی

والرغبة بالکمال

بجای پای تو آیه هر آن شبی که بتابی | بجای عمر عزیزی چو عمر ما بشتابی
چو شبروان هوس را تو چشمی و تو چراغی | مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
در منازل گردون درین طواف همایون | گر از قضا مه ما را بالتفاق بیابی
اگرچه روح جهانست و روح سوی ندارد | ثواب کن سوی او رو اگرچه غرق ثوابی

برو برو

بروبرو بسعادت بسوی عالم دل | بشکر آنکه باقبال و بخت پیوستی

خموش باش اگرچه که جمله سیم بران
تاب زر ننویسند هرچه گفتستی

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی | دم میدهی تو گرم و دم سرد میکشی
حالی هست اندرون تو از بند لاجرم | حالی گننده دل و جان مشوشی
نقشی کنی بصورت معشوق هرکسی | هرچند امتی تو بصورت منقشی
ای صورت حقایق کل ارچه پرده | سر برزن از میانه چون شکر دشی
چشم کشته بووده چشم کشته جان | دردم بنش جنبه که تو دمساز هر شی
ای نای سر بریده بگو سرّ بی زبان | خوش میچشان بحلق از آن دم که میچشی
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود | زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی

بو هست دردم تو ز تبریز لاجرم
بس دل که میربائی از حسن و ازکشی

ای خیره نظر در جوش آبی و بجوآبی | بیهوده چه میگردی بر آب چو دولابی
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر | بیگوهری زین دو بی کوشش و اسبابی

مقام العشق ...

گفتا تو چنگ مائی و اندر ترنگ مائی | پس چیست زاری تو چون در کنار مائی
گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را | گفتا ببر سرش را تو ذو الفقار مائی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم | گفتا ارچه در خماری نی در خمار مائی
گفتم چو چرخ گردان واالله که بیقرارم | گفتا ارچه بیقراری نی بیقرار مائی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی | این راز را نهان کن گر رازدار مائی
ای بلبل سحر که ما را بپرس که که | آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی | تو صید آنجهانی در مرغزار مائی
از خویش نیست گشته وز دوست مست گشته | تو نور کردگاری یا کردگار مائی
ز آب و گل برادی در آتشی فتادی | سود و زیان یکی دان چون در شمار مائی
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی | مسپار جان بهرکس چون جان سپار مائی

آنجا دوی نگنجد این ما و تو چه باشد
این هر دو را یکی دان چون در شمار مائی

برخیز که صبح است و صبوح است و شکاری | بگشای کنار آمد آن یار کناری
گنجی تو عجب نیست که در تو دهٔ خاکی | ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری

ولہ ایضاً

۲

ومن

سیمبرا نه من زرم لعل لبانه گوهرم | گوهر و زر نمود می گر نه درون کانیی
وصف توام نمی‌هلد ورنه همه زبانزدا | از هوس تو اشکر همچو مگس پرانیی
گلبن جان بعشق تو گفت اگر ترسیی | سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانیی
گوید عقل عاقلی کیفی سجود بیا | گفتمش اگر چنینمی کیفیی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی | من کمرش گرفتمی سوی تواش کشانیی
اوج هوای عشق تو گر بلدی دمی مرا | آتشها بجستمی چارۀ عاشقانیی
گر نه زتیر غیرت او چشم زمانه دوختی | فاش و عیان بدستادی برش کامیی

از تبریز شمس دین رمز دگر نیست این
آه چه شد که پیش او من شده ترجمانیی

برگذری در نگری جز دل خوبان نبری | سر بکش ای دل که از و هرچه کنی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید بر رضا | تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد | تا نروی در بن دریا گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی | کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا | تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری

دیگر از دوره

۳

فی طلب الوصال

دیگر از دوره مستی ز قاصد ترش رو | بد و اندر آب و آتش که دگر خطر ندارد

نیست بجز دوام جان زاهل دلان ...
راحتها عشق ... چو عشق ...

شکر شنیدم از همه تا چه خشید این مه | جان مپذیر دمه زانکه کند شکایتی
عشق مهی است جمله رو ماه حسد برد براو | جز که فدای ابتدا نیست و را قرائتی
هر سحری ملاقی هر طرفی ظهور او | هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی
پشت فلک ز جستجو گشته چو عاشقان دوتو | زانکه جمال حسن او مادۀ است آیتی
پرتو روی عشق دان آنکه به هر سحرگهان | شمس کشید نیزۀ صبح فراشت رایتی
ایزد گفت عشق را گر بندی جمال تو | آینۀ وجود را کی کنمی رعایتی
گر چه که میوه آخر است در چه درخت او | میوه زروی مرتبت دارد بدایتی

خلوتیان گریخته نخل سکوت ریخته
زانکه سکوت مست را هست قوی کفایتی

بله ای فلک لطف هر اگر دو گوش بودی | زفغان عشق جانت چه خروش‌ها نمودی
دیگر از پیام دلبر بتو صیقلی رسیدی | همه زنگ سیئات را بیکی نفس زدودی

دل تو

دل تو همچو سنگ و من چو آهن تا بت اندر عشق | ایا آهن ربا تا کی سوی آهن نمیائی
چنان گشتم ز مستی و خرابی
که خاکی را نمیدانم ز آبی
در ینجانه نمی‌یابم کسی را | تو هشیاری بیا شاید بیابی
همیدانم که مجلس از تو بر پاست | نمیدانم شرابی یا کبابی
از آن زو خوش فسونی که میسجی | از بر آید بو سوزی که شهابی
بباطن جان جان جان جانی | بظاهر آفتاب آفتابی
مرا خوش خوی کن زیرا که رازی | مرا خوشبوی کن زیرا گلابی
صبائی که بخندانی چمن را | اگر چه تشنگان را تو عذابی
بیا مستان بیحد بین ببازار | اگر تو محتسب در احتسابی
مثال برق گونه خندهٔ تو | از آن محبوس ظلمات سحابی
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی | تو بس خوبی ولیکن در نقابی
بسوی شه پری باز سپیدی
دگر پری بگورستان غرابی

اکر تو

4

ولہ ایضاً

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی | وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
اگر رفیق نسازد چرا نوا نشوی | وگر رباب ننالد چرا ش ادب نکنی
وگر خجل نکند مر ترا ابو جهلی | چرا سزای ابو جهل و بو لهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست | عجب توئی که هوا چنین عجب نکنی
چو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی | که یاد گر هوس عقدهٔ ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گرفتاری | که یاد گر طمع کیسهٔ ذهب نکنی
تو همچو مجنون دیده باد و لیلی بود | چرا هوای یکی باغ و یکعنب نکنی
شب وجود ترا در کمین جانهاست | چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر چه مست قدیمی و از شرابت | شراب حق بگذارد که تو شغب نکنی
شرابم آتش عشق است خاصه از گذر او | حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگر چه موج سخن میزند ولی آن به
که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی
یکی کنجی برون آمد از این دکان زرگوبی | زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان | که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی

۱۰

کرجنک خواهی درشان فروبند | ورنه بکن شان بیکدم سقائی
درخانهٔ موسی درخوف جان بود | درآب بودش امن بقائی
بوآب آبی تو تاب تابی | آب ازتو یابد لطف روانی
قارون نعمت طماع کردد | وز بخشش تو کیرد کدائی
جز درکدائی کس این نیابد | ناموس کم کن در کبریائی

خاموش کردم لیکن روانم
در اندرونم کشته است نائی

حکم نوکن که شاه دورانی | سکهٔ تازه زن که سلطانی
حکم مطلق توراست درعالم | حاکمان قالبند وتو جانی
آنچه شاهان و هر چه پیشه | چون مسلم شدت بآسانی
همه مرغان چو دانه چین تواند | تو همای میان مرغانی
برسر آمد رواق دولت تو | زانکه تو صاف صاف انسانی
شرطها را زعاشقان برکیر | کرتو احوالشان همیدانی
دامها را زراهشان بردار | خواه تقدیر و خواه شیطانی

نمایت

۱۱

و له ایضا

نمایمت که چکونه جان رسته زتن | فشانده دامن خود از غبار جانوری
دران صباح که ارواح راح خاص خورند | ترا خلاص نمایم زروز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت | ترا کند بعنایت ازین سپس سپری
روان شدست نسیم از شکرستان وصال | که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
زبامداد بیاورد جام چون خورشید | که جز و جزو من از وی کرفت رقص کری
چو سخت مست شدم کفت هین دکر بدهم | که تا میان من و تو نماند آن دکری
بده بده هله ای جان ساقیان جهان | کرم کریم نماید قمر کند قمری

تمام این تو بکوای تمام در خوبی
که بسته کرد مرا سکر بادهٔ سحری

در رخ عشق نکر تا بصفت مرد شوی | نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دکر جز صورت | کار آنست که با عشق تو همدرد شوی
چون کلوخی تو بصورت بهوا بر نشوی | بهوا بر شوی ار بشکنی و کرد شوی
تو اکر نشکنی آن کت بسرشت او شکند | چونکه مرکت شکند کی کهر فرد شوی
کر پیالهٔ بسر آید و دست درین مجلس ما | جای تو صدر بود ور نه ز همکان فرد شوی

بازچون گل سوی گلشن میروی

با توام گرچه تو بیمن میروی

سوی مستان بدو لعل میفروش | از برای باده دادن میروی
در که خواهی آتشی دیگر زدن | با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتا با ذره ام رقصان تو | پیش تو چون سوی روزن میروی

تا در آرد شمس تبریزی بچشم

سرمه وار ایدل بجاولن میروی

تو مشو همره مزمان که چنین پروبالی | نه امیری نه وزیری بمن بسلطنت رهنمایی
چه خلیفه بسپری تو به این طبل زرکردن | بستان خنجر و جوشن که سپه را رجلایی
هله العشق برافشان کمر خویش بر آخر | که همه اختر و ما هند و تو خورشید مثالی
بده آن دست بدستم بکش آن دست زدستم | که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی
چو زوی کردن عمرانه غمت باز نزاری | عسسی دان غم خود را بدر شحنه و والی

عسس و شحنه چه گویند حریفان ملکا

همه در روی در افتند که تو خوب خصالی

که خاک

که خاک بر سر کاباده و مرد سر فروش | که شهد صاف نتوشد ز تیره ایامی

بمن نگر که درین بزم کمترین عامم

ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

چو پیک آمد باری در امر داده ایساقی | به پیمانه هیچ پیمانه بیک پیمانه ایساقی
ز خم باده عرشی حصار فرش ویران کن | پس آنکه گنج باقی بین درین ویرانه ایساقی
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم | مگیر از من منم بیدل توئی در خانه ایساقی
در آب و گل نه پایی که جانست تن چون گل | جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ایساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتها و کاشانه | خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ایساقی
نه تتوانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن | از آن انجام سخن بخش لطیف افسانه ایساقی

سعیهم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل

کهی باشد که عاقل را کند دیوانه ایساقی

چرا ماند بسیها بیچاره کشتی | فرو رفتی بجود غمخواره کشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم | چرا از وسوسه صد پاره کشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی | درین غربت چنین آواره کشتی

ومنه رحمه الله

گفتم رسول شه گفت حاجت ز روی نیکو / درخواه اگر بخواهی زیرا مظفر آیی
گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو / زیرا که ظلم و جورش دارد بسی روایی
گفتم اگر چنانست جورش عطا نشانست / زیرا طلسم کانست هر جا که آزمایی
گفت این حدیث خامست رو نیک مست گدا / این رنگ و نقش دامست گر سیب مو طلایی
گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری / فریادرس لطافت ای اصل روشنایی
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده / شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
ای همرهان و یاران گر شید چو باران / تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی
مخدوم شمس دین هم روزی بیامد اینجا / بنماید از لطافت صد لطف جانفزایی
خاموش کاندرین دم در کف مئی نیابد / آنچه از کرم نمود او وز لطف دلربایی

بگزید عاشقان را بنواخت بیدلان را

افروخت شمع جان را از نور آشنایی

دلا همای وصالی بپر چرا نپری / ترا کسی نشناسد ز آدمی و پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر / بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک درآمیزی از وفا و دمی / ز عرش و فرش حدود دو کون درگذری

داری دری پنهان صفت شد در وجود در شش جهت / پنهان دری که هر شبی زاید زهی پرون پری
چون میر بر پای تو رشته خیالی بسته اند / تا وا کشندت صبحدم تا بر نپری بگیری
باز آ بزندان رحم تا خلقتت کامل شود / هست اینجهان همچون رحم اینجمله خون میخوری

دلا رو رو همان خون شو که بودی

بدان صحرا و هامون شو که بودی

درین خاکستر هستی چه غلطی / در آتشدان و کانون شو که بودی
درین چون و چگونه چند مانی / بدان تصریف بیچون شو که بودی
نه گاوی که کشی پیکار گردون / بدان بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو بیماران دقی / بعمر روز افزون شو که بودی
زبون طب افلاطون چه باشی / فلاطون شو فلاطون شو که بودی
همان اقبال و دولت بین که دیدی / همان تخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن درها را

بدریا در مکنون شو که بودی

دلا چه بسته اینخاکدان برگذرانی / ازین حظیره برون پر که مرغ عالم جانی

ولہ ایضاً

در خانہ خود یافتم از شاہ نشانی | انگشتری لعل و کمر خاصہ کانی
دوش آمد بوده است مرا خوابگہ | آن شاه دل آرامم و آن محرم جانی
بشکست دو صد کوزه و پیمانہ من دوش | از عربده مستانہ بدان شیوه که دانی
امروز در بتخانہ همہ بوی نگار است | زان روی بهر گوشہ نگاریست نهانی
خود در تن من بادهٔ صرفست از آن روی | هر موی ز من هندوی مستیست شبانی
گوشی بنہ و نعرهٔ مستانہ شنو تو | از خامہ چون چنگ من الحان اغانی

هم باده و هم آتش خرگاه چو نقد است
پیران طریقت نپذیرند جوانی

در سرایم چیز دیگر ریختی | باده تنها نیست این آمیختی
باز رنگ نوبهاران سوختی | بار دیگر فتنها انگیختی
چون بدید در سرم سودای تو | آمدی در گردنم آویختی
طرهای مشک را در تافتی | تارهای صبر را بگسیختی
تو اگر منکر شوی گویم نشان | مشک بر شعر سیہ می بیختی
ای قدح رخسار من افروختی | وی غم آخر از دلم بگریختی

١۴

گرنبدی

گرنبدی غیرت شیرین من | فخر دو صد خسرو و فرهادمی
گر نشکستی دل دربان زار | قفل جهان را همہ بگشادمی
بسکہ همہ سهو و فراموشیم | گرنبدی یاد تو من یادمی

گرنبدی غم او در دلم
چون دگران در غم و فریادمی

عزیزی و کریم و لطف داری | ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را یار هشیار | ز هشیاران نگردد هیچ کاری
چو از اندیشہ بیزارم بده می | مرا تا کی باندیشہ سپاری
صراحی دار خون کریم بہ پیشت | بجو شم همچو می در بیقراری
چه حیلت سازم ای ساقی چه حیلت | کہ حیلت آفرین و حیلہ کاری
فقی یا فتی هذا مناخی | ولا تسرین من هذا الدیار
فدیت العشق ما احلی هواه | تقطع فی هواه اختیاری
فلا تشغلن یا ساقی بلهو | واسکرنی بکاسات کبار
وخلصنی من الدنیا واسکر | فلا ادری یمینی من یساری

١۵

کلامہ

ومنه

مرو خوش دل جان از دل تنگ پریشان مکن
کلستان ساز زندان را بدین ارواح زندانی

ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی | در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی | چون مرغ بپریدی اید دوست کجا رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی | از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی | از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای خواجهٔ اینخانه چون شمع در ینخانه
ور تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

از بهر مرغ خانه چون خانهٔ بسازی | اشتر درو نگنجد با اینهمه درازی
آن مرغ خانه عقلست وینخانه این تن تو | اشتر جمال عشقست با قد و سرفرازی
رطل گران شه را این مرغ بر نتابد | بوئے گران بپالے صد مغز را ببازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت | زیرا که غرق عمریم در نکتهٔ مجازی
من هیکلی بدیدم طومار عشق درو | کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی
شد پرده ام دریده تا پرده بسوزم | از آتشی که خیزد در پردهٔ حجازی

وله ایضاً

ای بر سر

ومنه رحمه الله

ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری | وز روی تو در عالم هر رو بدیواری
هر ذره چه خورشید گویای انا الحقی | هر گوشه چه منصوری آویخته بر داری
این طرفه گر از رنگ خم هر یک ز میی مستی | وین طرفه که از رنگ گل در هر قدمی خاری
هر شاخ همیگوید من مست شدم دستی | هر عقل همیگوید من خیره شدم باری
گل از سر مستی‌ها بدرید گریبانی | عقل از سر بیخویشی انداخته دستاری
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست | جز عاقل و لا یعقل قوم دگر نداری
ما همچو که طور مست از قدح موسی | نه زحمت فرعونی نه غصهٔ اغیاری
ما همچو می جوشان در خم خراباتی | گرچه سر خم بسته است از کهگل مقداری
از جوشش می که گل شد بر سر خم رقصان | والله که این جوشش نبود بجهان کاری

تو کعبهٔ جانهائی شمس الحق تبریزی
برگرد تو جان گردان مانندهٔ پرکاری

ای صورت روحانی امروز چه آوردی | آورده نمیدانم دانم که مرا بردی
ای گلشن نیکوئی امروز چه خوشخوئی | بر شمع که خندیدی در باغ که پروردی
امروز عجب چیزی می افتی و میخیزی | در باغ که خندید و در دست که میخوردی

مخدوم

و له طاب ثراه

مخدوم شمس دینم شاهنشهی به تبریز
تسلیم نیست جانها ایجان و دل تو دانی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی
این چه نسبت ایخدا این چه بلا و آفتی

جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی

اصل هزار بحر کف گوهر عشق از صدف
زانسوی عزت و شرف سخت بلند همتی

اوست بهشت و حور و شادی عیش و سرور و جود
در غلبات نور خود هست عظیم آیتی

ای تبریز محرمت شمس هزار کرمت
کشته سخن صبوحت بریم پی نهایتی

۲

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی

درهای آسمان را شب باز میگشایند
بنگ اختریت باشد گر چون قمر نخسپی

گر مرد آسمانی مشتاق آنجهانی
زیر فلک نمانی گر بر زبر نخسپی

عیسی روزگاری سیاح باش در شب
در آب و در گل ایجان تا همچو خر نخسپی

شبرو که راهها را در شب توان بریدن
گر شهریار خواهی اندر سحر نخسپی

در سایهٔ خدای خسپند نیکبختان
زنهار ای برادر جای دگر نخسپی

امروز

امروز در این شهر خروش است و فغانی
از جادوی چشم بتی شعبده خوانی

در شهر بهر گوشه یکی عربده جویست
از عشق چنین جلقه ربا چرب زبانی

بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل
از تیر نظرهای چنین سخت کمانی

امروز در این شهر از آن یوسف خوبی
بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی

صد پیر دو صد ساله از این یوسف خوش دم
مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دلهاست روانست در این شهر
مانندهٔ تقدیر خدا حکم روانی

صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش
کی سوی مهش راه برد ابر گمانی

جز حضرت او نیست نبرد حضوری
جز سایهٔ خورشید خوش غیب امانی

هین دست طرازان د فروکش قدح عشق
پا زهر چه داری بکند زهر زیانی

۳

صنما به همه جهان تو چو خورشید سروری
قمرا سزد ترا که بخورشید ننگری

همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری

تن من همچو رشته شد دلم مهر گشته شد
چو لبت این نوشته شد بنود کار سرسری

و له ایضاً

هر روز

هر روز سر برآری از چار طاق تو — چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی

گاهی چو بوی گل همه در مغز ما شوی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی

هردم ای دل سوی جانان میروی — وز نظرها سخت پنهان میروی
جامه‌ها را چاک کردی همچو ماه — در پی خورشید تابان میروی
همچو آبی میروی در زیر کاه — آب حیوانی ببستان میروی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا — چون نهان از جمله خلقان میروی
حال ما بنگر ببر پیغام ما — چون به پیش تخت سلطان میروی
آفرین بر ذات خوبت ای هما — خرم و سبز و خرامان میروی
شمس تبریزی فرستادت پیام
عاشقانه مست و خندان میروی

ای که تو از عالم ما میروی — خوش ز زمین سوی سما میروی
ای قفس اشکسته و جسته ز بند — پر گشادی بکجا میروی
سر ز کفن برزن و ما را بگوی — گر وطن خویش چرا میروی

خاموش

۴

خاموش کو چندین برخیز و سفر کن — گر یار سفر خواهی تنگ یار سفر آری

شمس الحق تبریزی از ناز دل آوری
گر خسته جگر خواهی تنگ خسته جگر یابی

آوخ آوخ چو من وفاداری — در جهان چون تو دلداری
آنجفاها که کرده با من — نکند هیچ یار با یاری
آوخ آوخ طبیب خونریزی — بر زار زار بیماری
گفتمش قصد جان من داری — بیخطا و گناه گفت آری
عشق جز بیگناه می نکشد — عقل برو بسر کنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزد — تو چه باشی به پیش من خاری
شهرها از سپاه من ویران — تو چه باشی شکسته دیواری
گفتمش از کینه بازی تو — سر ببر ده است هیچ عیاری

ای ز هر تار موی طرهٔ تو
سر نگون سار بسته طراری

ایضاً له

بصف اندرآی عدا که سفند تار و قتی | در خیبر است بر کن که علی مرتضائی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش | چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقائی
تو بروح پی رو آی ز درونه با جمالی | تو ازان ذو الجلالی تو ز فر تو خدائی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی | بدران تو میغ تن را که مهی خوش لقائی
تو چو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین | اگر این غلاف بشکست شکسته دل چرائی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا | تو بجنک خویش باید که گره ز پا گشائی
الو ز خاک سر برآور که درخت سر بلندی | تو بر بقاف قربت که شه بغیر همائی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روائی

تو خدا خوئی | تو صفات هوئی | تو یکی نباشی | تو هزار توئی
همه باده کشته | همه قبله هشته | چه غمت کاخر | همه را بجوئی
تو مرا نکوئی | ز کدام باغی | تو مرا نکوئی | ز کدام کوئی
همه شاه دوری | همه ماه سوری | همه وای وائی | همه های هوئی
تو اگر حبیبی | چه عجب حبیبی | تو اگر عدوئی | چه عجب عدوئی

کفتم

وله فی مدح

کفتم ای جان خبر مبتو خبر را چکنم | هر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
چون ز کف باده کشتم بیخبر دوست و خوشم | بیخطر و خوف کسی بی شر و شور و شری
کفت بگوشم سخنان چون سخن راهزنان | بردم او شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه دراز است بیا آه ز کم رو دغلی
کر نماید کرمش این شب ما را سحری

یک حمله و یک حمله کامد شب تاریکی | چستی کن و ترکی کن نی نرمی و نازکی
داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه | گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
شاهیم نه شهروزه تعلیم نه بهروزه | عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیکی
من بنده خوبانم هر چند بدم گویند | بازشت نیامیزم هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان | پیکانه همی باشم از غایت نزدیکی
رو پوش کند او هم از محرم و نامحرم | گویند فلان بنده است گوید عجبا کی کی

طفلی است سخن گفتن مردیست سخن کردن
تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

آمد زمای دولت بارد کر نوائی | ای جان بزن تو دستی و ای دل بکوب پائی

ومن قطعاته

یک لقمه نان	چون یافته شد	جان کشت کند	باجا نوری
در بیضه من	مرغ عجبی	در بیضه دری	زان می پری
گر بیضه تن	سوراخ شود	هم پر برزنی	هم جان ببری
سودای سفر	از ذکر بود	از ذکر شود	مردم سفری

چون در خضری در بند و من
در ذکر مرو چون در حضری

۸

گاه چو اشتر	در وصل آئی	که چو شکاری	در عجل آئی
کچلکن اوغلان	چند گریزی	عاقبت آخر	در عمل آئی
در سوی پیسو	میرو و میجو	تا که ابدل	در علل آئی
در طلبی تو	در طرب افتی	در غذی تو	در حلل آئی
درد سر آید	شور و شر آید	عاشق شو تا	بی خلل آئی
نفخ کند جان	در دل پریشان	مطرب چونی	در غزل آئی
چونکه قوی تر	درد دل آن نی	در رخ دلبر	کمتحل آئی

هرکجا

هر کجا خلوتی است خانهٔ اوست	فارغ از کاخ و باغ و کاشانه است
کنجها دارد او نهان زانروی	منزل کنجها بویرانه است
وانکه دیوانه است جود بروی	قلمی نیست کان نه زین خانه است

هر که این حرف را بود منکر
آشنا نیست بلکه بیگانه است

بخدائی ملکش از عظمت	در خم آسمان نمیگنجد
که ز دوری آرزومندی	سخنم در بیان نمیگنجد

۹

آنکه چون ابر خواند کف ترا	گرد بید او بر خرد مندی
گاو همی بخشد و همی گرید	تو همی بخشی و همی خندی
همچو یوسف گناه تو خوبی است	جرم تو دانش است و خرسندی
او چو سرکه است میکند ترشی	دوست قند است میکند قندی
خشم مریخ دارد آن دشمن	تو چو مه دست زهره می بندی

رباعیات

۱۰

اوّل بهزار لطف بنواخت مرا   آخر بهزار غصه بگداخت مرا

چون مهر خویش بباخت مرا

چون من همه او شدم برانداخت مرا

چون زود نوشته بود حق فرقت ما   از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما

گر بد بودم بر ستی از زحمت ما

ور نیک بدم یاد کنی صحبت ما

از باده چو لعل ناشده گوهر ما   آمد بفغان ز دست ما ساغر ما

از بسکه همی خوریم می بر سر می

ما در سر می شدیم و می در سر ما

کوتاه کند زمانه این دمدمه را   وز هم بدرد گرگ فنا این رمه را

اندر سر هر کسی غروریست ولی

سیلی اجل قفا زند این همه را

زنهار دلا بجو و مده ره غم را   کم زن بجهان صحبت نامحرم را

با تره و نان که چو قناعت کردی   بر تره مسنج سبلت عالم را

۱۱

ای روی تو را غلام گلنار مخسب   ای لعل لبان تو گهربار مخسب

ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب   امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ای دل دو سه روز تا سحرگاه مخسب   در فرقت آفتاب چون ماه مخسب

چون دلو درین ظلمت چه ره مسکن   باشد که بر آئی بسر چاه مخسب

آنی که ملک با تو در آید بطرب   گر آدمئی شیفته گردد چه عجب

تا جان بودم بندگیت خواهم کرد   خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

در مذهب عاشقان قراری دگرست   وین باده ناب را خماری دگرست

هر علم که در مدرسه حاصل گردد   کار دگرست و عشق کاری دگرست

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست   در مجلس ما نیست ندانم که کجاست

سرویست بلند و قامتی دارد راست   کز قامت او قیامت از ما برخاست

تا عشق تو سودای رخت ولوله هاست | در سینه ز بازار رخش غلغله هاست
از باده او بر کف جان طبلهاست | در گردن دل ز زلف او سلسله هاست

سرمایه عشق سر دیوانگی است | دیوانه عشق مرد فرزانگی است
آنکس که شد آشنا دل در درد | با خویشتنش هزار بیگانگی است

این فصل بهار نیست فصلی دگر است | مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که شاخها همه رقصانند | جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

۱۲

بی یار نماند آنکه با یار بساخت | مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن یافت کز آتش نرمید | گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

شاهانه همه خنده و سیماش خوش است | خشم و سخط و کینه و صفراش خوش است
سر خواست ز من اگر دهم یا ندهم | سر را چه محل لیک تقاضاش خوش است

بکریم

میگریم زار و یار گوید زرقست | چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست | نی نی غلطی میان دلها فرقست

دلتنگم و دیدار تو درمان منست | بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی | آنچه از غم هجران تو بر جان منست

در بتکده تا خیال معشوقه ماست | رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه ازو بوی ندارد کنشست | با بوی وصال او کنشت کعبه ماست

۱۳

تا رهبر تو طبیعت بد آموز بود | بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوته | ترسم که چو بیدار شوی روز بود

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

چون نالم ازان دو لعل قند اندر قند
در بندم ازان دو زلف بند اندر بند
ای بندهٔ دیدار تو صبح اندر صبح
اخر غم هجران تو چند اندر چند

فردا که بمحشر اندر آیند زن و مرد
از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آیم
گویم که حساب من ازین باید کرد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد ... صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند ... یکقطره ازو چکید و نامش دل شد

عشق تو بهر صومعه سنی دارد ... بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید ... الحق غم تو دراز دستی دارد

مستان غمت بار دگر شوریدند ... دیوانه دلانت سرمه را دیدند
آمد سر مه سلسله را جنبانیدند ... پیراهن صبر و عقل را بدریدند

اکنون که رخت جان جهانی بربود ... در خانه نشستنت کجا دارد سود
آنروز که مه شدی نمیدانستی ... کانگشت نمای عالمی خواهی بود

امشب شب آن نیست که از خانه روند ... از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز ... در آتش اشتیاق مستانه روند

۱۴

جودت

جودت همه آن کند که دریا نکند ... و بیندم کرمت وعدهٔ فردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن ... کز شمس کسی نور تقاضا نکند

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد ... عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است ... چون آب نباشد آسیا چون گردد

از یاد خدا چو مرد مطلق خیزد ... بسکه که ز نور حق چو رونق خیزد
این باطن مردان چه عجایب بحریست ... چون موج زند از و انا الحق خیزد

هرگاه که غمزه تیرزن میآید ... جانم بزیارت بدن میآید
اعضا از بسکه میرباید از جسم ... یک تیر تو بر تمام تن میآید

هر لحظه که غمزه آن دلاویز کند ... عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
بادیست نصیحت جهان در گوشم ... اما بادی که آتشم تیز کند

۱۵

کامل

کامی صفتی راه فنا می پیمود ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یکموی ز هستیش برو باقی بود آن موی بچشم فقر زنار نمود

آنحال که دیده بر رخت می بیند مشکلیست که جز بر گل تو ننشیند
فی فی غلطم که در گلستان رخت زنگی بچه برهنه گل می چیند

درویش که اسرار جهان می بخشد هردم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی نیست که نان میخواهد درویش کسی بود که جان می بخشد

عاشق که تواضع نماید چه کند شبها که بکوی تو نیاید چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا طیره مشو دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

دوری ز برادر منافق بهتر پرهیز ز یار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا از خون برادر منافق بهتر

عاشق

عاشق چه بشوی برو پشم بریس صد کاری و صد رنگی و صد حیله و پس
درگاه سر چو نیست باده عشق در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

از حادثه جهان زاینده مترس از هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدمه عمر را غنیمت میدان از رفته میندیش و ز آینده مترس

امروز حریف عشق با بنگی زد فاش گر او باشی جز بر او باش مباش
دی نیست شده است هین میندیش از آن فردا که نیامده است از وی مهراش

آن دل که من آن خویش پنداشتمش با لله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت مرا و با تو آمد بر تو نیکو دارش که من نکو داشتمش

بیچاره دل سوخته محنت کش در آتش عشق تو بسوزد خوش خوش
عشقت بمن سوخته دل چون افتاد آری همه در سوخته گیرد آتش

عشقی دارم پاکتر از آب زلال | این باختن عشق مرا گشت حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال | عشق من و معشوق مرا نیست زوال

نومید مشو امید میدار ایدل | در غیب عجایبست بسیار ایدل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند | تو دامن دوست را بمگذار ایدل

عشقی بکمال و دلربائی بجمال | دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود هرگز حال | من تشنه و پیش من روان آب زلال

۲

گفتم که گر غمش بود درمانم | کی دانستم که با غمش درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست | گفتم وصلت گفت بدین درمانم

در باغ شدم پر ز گل میچیدم | از دیدن باغبان همی ترسیدم
تا که سخنی ز باغبان بشنیدم | گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

ایدل

ایدل چو بهر کسی نشینی چه کنم | در باغ طلاح گل نچینی چه کنم
عالم همه از جمال تو روشن شد | تو دیده نداری که ببینی چه کنم

دستار سر و جبهٔ من هر سه بهم | قیمت کردند بکدرم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم | من هیچکسم ز هیچ هم چیزی کم

ای دوست قبولم کن و جانم بستان | مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو | آتش بمن اندر زن و آنم بستان

۳

ایدل تو بهر خیال مغرور مشو | پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
تا خود ببینی تو از خدا دور مشو | نزدیک خود آی و از خدا دور مشو

ای زندگی تن و توانم همه تو | جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من | من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ای سیر

ای مهر سلیمان زمان شیء الله
وی رحمت و آسایش جان شیء الله
ای آنکه بهر صبح خیال رخ تو
میگوید خورشید جهان شیء الله

بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریمست و رحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

حاشا که بماه گویمت میمانی
یا چون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکر افشان زکجا
در سرو کجاست جنبش جانی

رفتم بطبیب گفتم ای بینائی
افتاده عشق را چه میفرمائی
ترک صفت و محو وجودم فرمود
یعنی که ز هر چه هست بیرون آئی

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی
هر جا که روی عزیز و محرم باشی
پاکیزه شو و ادب بزی علم آموز
تا تاج مهتران آدم باشی

۴

آنکس که کند نظر بچشم مستش
از رشک دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بناخن غبار رخ او
گر دست رسم بود ببرم دستش

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ
وانجا که تغافلست چه تسبیح و چه چنگ
تا آنکس که قبولست چه رومی و چه زنگ
تسلیم و رضا باید و رنه سر و سنگ

از من زر و دل خواسته آن عهدگسل
حقا که نه این دارم و نه آن حاصل
زر کو کو زر و زر از کجا مفلس و زر
دل کو کو دل دل از کجا بیدل و دل

۵

از روی تو من همیشه گلشن بودم
وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

از قد تو من بلند قد میکردم
وز عشق تو من یکی بصد میکردم
تا تو نه بدی بگرد تو میگشتم
چون من تو شدم بگرد خود میگردم

اول که بعید عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند
خود هر دو یکی بود من احول بودم

٦

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم
در خواب شوی خواب ز چشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم
ور بحر شوی بجمله آبت بخوریم

ماهی فارغ ز چار و ده می بینم
بی جسم بسوی ماه ره می بینم
کوئی که همه جهان از و آب شده است
وه وه که درین آب چه ماهی بینم

ماییم که بی باده و بی جام خوشیم
گر بدنامیم ور نکونام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما
ماییم که بی هیچ سرانجام خوشیم

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست ستمت بر دل غمناک نهم
هرجای که بر روی زمین پای نهی
پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

من یک جانم که صد هزارست تنم
چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم
خود را بتکلف دگری ساخته ام
تا خوش باشد آن دگری را که منم

ای

٧

ای در دل من میل و تمنا همه تو
واندر سر من مایهٔ سودا همه تو
هرچند بروی کار در مینگرم
امروز همه توئی و فردا همه تو

در کوی خیال خود چه میپوئی تو
وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد
ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو
من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد
هر کس که چو خضر گشت نوشندهٔ تو

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی
وز پرخوردن ابله و بیکار شوی
پرخواری تو جمله ز پرخواری تست
کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دل صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی

ای بر سر ره نشسته ره مطلبی | در خرمن مه فتاده مه مطلبی
در چاه زنخدان چنان یوسف حسن | خود دلو توئی یوسف و چه مطلبی

اما بعد در زمان دولت داوان سلطنت شهریار عادل و باذل خسرو جوان و جوان بخت و شهنشاه خورشید افسر گردون تخت ظل یزدان خداوند جهان باعث الامن والامان وارث ملک سلیمان السلطان بن السلطان بن السلطان شمس نه طاق و شمع شش خرگاه فر اسلام ناصر الدین شاه ادام الله ظلال رأفته مملکت ایران صانها الله عن طوارق الحدثان از یمن تربیت و پرتو رأفت سلطانی مجمع جمیع حرف و منشأ بدایع و تحف گشته علی الخصوص درین اوقات شریفه که تفویض امور محروسه ایران حفت بالامن والامان بجناب جلالت ماب اجل اکرم و اتابک اعظم حامی شریعت سید المرسلین و معین باهر و اطریق دین مبین ان بدالهوا الفضل المبین سپهسالار ادام الله تعالی شانه و زاد عمره و دولته و اقباله شده دار الخلافه طهران بمراقبت و مواظبت و رعایت و حمایت جناب مستطاب ان محل اجتماع فضلا و علما و مکان ازدحام عقلا و شعرا و هنرمندان عاقل و شاکویان کامل گردید هر کس را در هر صنعتی و حرفتی شایسته مکرمتی و مرحمتی گردانید خاصه طلاب علوم دینیه را که در مقام ترویج شان برآمد هر بیچاره از این طایفه را اجازه درامرش فرمودند تا بفراغ بال در تحصیل علوم دینیه کوشیدند

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısmı: Haci Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3366